

مشاوره با کودکان مشکل دار

(آموزش عملی براساس سرگذشت‌های واقعی)

تألیف
جین مارکس

ترجمه
سینا روحانی

ویرایش
فرهاد منصف





جین مارکس

مشاوره با کودکان مشکل‌دار: آموزش عملی براساس سرگذشت‌های واقعی

ترجمه: سینا روحانی

ویرایش: فرهاد منصف

فروست: ۱۹۷

ناشر: کتاب ارجمند (با همکاری انتشارات ارجمند: نسل فردا)

صفحه‌آرا: مهتاب دلنواز

طراح جلد: احسان ارجمند

چاپ: سامان، صحافی: روشنگر

چاپ اول، خرداد ۱۳۹۲، ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۰۰-۱۶۷-۲

www.arjmandpub.com

این اثر، مشمول قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان و هنرمندان مصوب ۱۳۴۸ است، هر کس تمام یا قسمتی از این اثر را بدون اجازه مؤلف، ناشر، نشر یا پخش یا عرضه کند مورد پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت.

سرشناسه: مارکس، جین. Marks, Jane

عنوان و نام پدیدآور: مشاوره با کودکان مشکل‌دار: آموزش عملی براساس سرگذشت‌های واقعی / مولف جین مارکس؛ مترجم سینا روحانی؛ ویراستار فرهاد منصف.

مشخصات نشر: تهران: کتاب ارجمند: با همکاری انتشارات ارجمند: نسل فردا، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۳۰۴ ص، قطع: وزیری

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۰۰-۱۶۷-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: We have a problem: a parent's sourcebook,

موضوع: مشکلات عاطفی کودکان - نمونه‌پژوهی، کودکان -

سرپرستی - نمونه‌پژوهی

شناسه افزوده: روحانی، سینا، ۱۳۴۶ - مترجم، منصف، فرهاد،

۱۳۴۱ - ویراستار

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ م۵۴/م۷۲۳ BF

رده‌بندی دیویی: ۶۴۹/۱

شماره کتابشناسی ملی: ۲۶۸۸۱۴۸

مرکز پخش: انتشارات ارجمند

دفتر مرکزی: تهران بلوار کشاورز، بین خ کارگر و ۱۶ آذر، پلاک ۲۹۲، تلفن ۸۸۹۸۲۰۴۰

شعبه اصفهان: خیابان چهارباغ بالا، پاساژ هزارگریب، تلفن ۶۲۸۱۵۷۴-۰۳۱۱

شعبه مشهد: ابتدای احمدآباد، پاساژ امیر، طبقه پایین، انتشارات مجد دانش، تلفن ۰۵۱۱-۸۴۴۱۰۱۶

شعبه بابل: خ گنج افروز، پاساژ گنج افروز، تلفن ۰۱۱۱-۲۲۲۷۷۶۴

شعبه رشت: خ نامجو، روبروی ورزشگاه عضدی، تلفن ۰۱۳۱-۳۲۳۲۸۷۶

شعبه ساری: بیمارستان امام، روبروی ریاست، تلفن: ۰۹۱۱۸۰۲۰۰۹۰

شعبه کرمانشاه: خ مدرس، پشت پاساژ سعید، کتابفروشی دانشمند، تلفن ۰۸۳۱-۷۲۸۴۸۳۸

بها: ۱۵۰۰۰ تومان

با ارسال پیامک به شماره ۰۵۹۹ ۰۵۹۹ ۰۰۰ ۱۰۰۰ در جریان تازه‌های نشر ما قرار بگیریید:

دریافت تازه‌های نشر پزشکی به صورت پیامک	ارسال عدد ۱:
دریافت تازه‌های نشر روان‌شناسی به صورت پیامک	ارسال عدد ۲:
دریافت خبرنامه الکترونیکی انتشارات ارجمند به صورت ایمیل	ارسال ایمیل:



فهرست

بیماری در خانواده.....	۱۶۱	مقدمه مؤلف.....	۴
«سرگذشت کریستینا».....	۱۶۱	مقدمه ویراستار.....	۷
«سرگذشت نینا».....	۱۶۷	فرزندخواندگی و خانواده‌های آمیخته.....	۱۱
«سرگذشت شارلوت».....	۱۷۲	«سرگذشت جودی».....	۱۱
«سرگذشت امیلی».....	۱۷۸	«سرگذشت سوزان».....	۱۷
بلا تکلیفی (دو راهی) والدین.....	۱۸۵	«سرگذشت نانسی».....	۲۲
«سرگذشت نیل».....	۱۸۵	«سرگذشت اریکا».....	۲۸
«سرگذشت ژولی».....	۱۹۱	مرگ، مردن و عزاداری.....	۳۵
«سرگذشت الیسا».....	۱۹۸	«سرگذشت لیندا».....	۳۵
تفاوت‌های جسمانی.....	۲۰۵	«سرگذشت میا».....	۴۱
«سرگذشت آنتونیو».....	۲۰۵	«سرگذشت لیندا».....	۴۸
«سرگذشت بتی».....	۲۱۰	«سرگذشت مارگو».....	۵۳
مشکلات مدرسه.....	۲۱۷	«سرگذشت درین».....	۵۸
«سرگذشت پیترو».....	۲۱۷	«سرگذشت کارول».....	۶۴
«سرگذشت جینا».....	۲۲۳	وظایف رشدی.....	۷۱
«سرگذشت جوانا».....	۲۳۰	«سرگذشت ساندی».....	۷۱
در دسرهای بین فرزندان.....	۲۳۶	«سرگذشت مارا».....	۷۶
«سرگذشت نانسی».....	۲۳۶	رفتار دشوار.....	۸۳
«سرگذشت جسیکا».....	۲۴۱	«سرگذشت ابی».....	۸۳
آشفته‌گی‌های خواب.....	۲۴۷	«سرگذشت سیتتیا».....	۸۹
«سرگذشت راشل».....	۲۴۷	«سرگذشت مارگو».....	۹۵
«سرگذشت امیلی».....	۲۵۳	«سرگذشت جوانا».....	۱۰۰
سازگاری اجتماعی.....	۲۵۹	«سرگذشت سوزان».....	۱۰۶
«سرگذشت تینا».....	۲۵۹	طلاق و جدایی.....	۱۱۳
«سرگذشت نانسی».....	۲۶۴	«سرگذشت دیانا».....	۱۱۳
«سرگذشت آدرین».....	۲۷۰	«سرگذشت لیندا».....	۱۱۸
سوء استفاده از مواد.....	۲۷۷	«سرگذشت لورا».....	۱۲۳
«سرگذشت الیسا».....	۲۷۷	«سرگذشت میترا».....	۱۳۰
«سرگذشت الیسون».....	۲۸۳	مشکلات غذا خوردن.....	۱۳۷
«سرگذشت دان».....	۲۸۸	«سرگذشت امیلی».....	۱۳۷
خشونت و جرم.....	۲۹۴	«سرگذشت آنت».....	۱۴۲
«سرگذشت کلودیا».....	۲۹۴	ترس‌ها و خیال‌بافی‌ها.....	۱۴۹
«سرگذشت روبین».....	۲۹۹	«سرگذشت جین».....	۱۴۹
		«سرگذشت رنا».....	۱۵۵



مقدمه مؤلف

- این کتاب سرگذشت مشکلات خانوادگی است، مشکلاتی که حتی بهترین خانواده‌ها با آن رو به رو می‌شوند یا ممکن است در هر لحظه با آن مواجه گردند. همه والدین در این سرگذشت‌ها انسان‌های خوبی هستند، آن‌ها نه بد هستند و نه شرور؛ آدمهای باهوش، حساس و با فکری که دیگران برایشان مهم هستند، کسانی که سعی می‌کنند رفتارها و راه کارهای درست را در موقعیت‌های پیش آمده به کار ببرند، زیرا چاره‌های قبلی یا راه حل‌های منطقی و ساده خودشان برای رفع مشکل جواب نداده است. بعضی از سرگذشت‌ها در مورد رفتارهای غیر متعارف، معماگونه، ناراحت‌کننده و یا ترسناک بچه‌ها است.
- مثل:
- * کج خلقی مداوم دختر کوچک،
 - * شخصی که اجباراً می‌خورد و می‌خورد... و پسر لاغر ونحیف سه ساله‌ای که غذا نمی‌خورد مگر این که والدینش تا آخرین لحظه هوس‌هایش را برآورده کنند،
 - * دختر بامزه‌ای که ناگهان بدجنس و متخاصم می‌شود،
 - * دختر بچه‌ای که به خودش اجازه می‌دهد تحت فرمان یک دوست موزی دردرس‌ساز بیافتد،
 - * کودکی که به والدینش واکنش نشان نمی‌دهد،
 - * پسر بچه شادی که ناگهان از رفتن به مدرسه امتناع می‌کند و بر آن اصرار می‌ورزد،
 - * نوجوان خوب چهارده ساله‌ای از خانواده متوسط که در دام اعتیاد می‌افتد،
- * ناتوانی ناگهانی یک کودک در راه رفتن بدون دلیل پزشکی،
 - * پسر کوچکی که خجالتی است و دوستی ندارد،
 - * درخواست‌های ترس‌آور یک نوجوان برای طلب کمک،
 - * دختری که اصرار دارد: معلم از من متنفر است «آیا راست می‌گوید؟»،
 - * افسردگی پسر جوانی که به نظر نوعی ناتوانی یادگیری است،
 - * کودک پیش دبستانی که ناگهان نمی‌تواند یا نمی‌خواهد راه برود،
 - * دختر نوجوان سیزده ساله‌ای که مرض قند دارد و در مقابل مادرش و نیز مراقبت‌های حیاتی خود ایستادگی می‌کند،
 - * دختری دوست‌داشتنی که همبازی تازه‌اش خیالی و به طرزی وحشیانه پرخاشگر است،
 - * کودک هفت ساله‌ای که مدام شب‌اداری دارد،
 - * کودک هشت ساله‌ای که از به خواب رفتن وحشت دارد،
 - * دختر کوچکی که خودخواه و بی‌ادب است و بدون دوست مانده است،
 - * دختر کمال‌طلبی که هرگز از نمره‌هایی که می‌گیرد و از خودش راضی نیست (با وجود اطمینانی که والدینش به او می‌دهند)،
 - * کودک شروری که می‌خواهد با خطرهای واقعی مواجه شود،
 - * پسر بچه کوچکی که هیچ وقت راضی نیست،
 - * کودکی که از بیوست مزمن و دردناک رنج می‌برد

- (آیا او عمداً خودش را نگه می‌دارد؟)،
- * کودک شش ساله با مزه‌ای که به طرز عجیب و غریبی بی‌ادب شده،
 - * پسر بچه‌ای که در مدرسه و در خانه از کنترل خارج شده،
 - * کودک ده ساله صادقی که در چند مورد دزدی گرفتار شده،
 - داستان‌های دیگری که روی هم‌رفته به مسائل غیر مترقبه داخل خانواده مربوط می‌شوند مثل:
 - * ازدواج مجدد و مشکلات آن،
 - * خانواده مختلط و مشکلات آن،
 - * پذیرش یک بچه نه ساله (به فرزند خواندگی)، خیلی مشکل‌تر از آنچه به نظر می‌آمد،
 - * پریشانی یک مادر وقتی که بچه‌های کوچک به جای در آغوش گرفتن پدر در حال مرگ، از او دوری می‌کنند،
 - * مادر بزرگ مورد علاقه‌ای که برای زندگی به خانه عروس و پسر خود می‌آید (سردرگمی و گناه ایجاد می‌کند)،
 - * بحران میان‌سالی زندگی یک مادر و مشکلات مشروب‌خواری،
 - * کودکی با ناتوانی ناچیز که همه خانواده را به هم ریخته،
 - * ترس بیش از اندازه مادر از آزاد گذاشتن کودکان که مربوط به گذشته پر مشکل خودش است،
 - * پدر الکلی که مشروب را ترک می‌کند اما مشکلات خانه بدتر از قبل می‌شود،
 - * سو استفاده جنسی در خانواده،
 - * بیکاری و خجالت یک پدر و درک نادرست بچه‌ها،
 - * بهبود یک کودک از بیماری سرطان، خانواده‌ای که راحت شدند ولی به نظر می‌رسد دارند از هم می‌پاشند،
 - * طلاق، می‌شود یا نمی‌شود؟
- * پا سوز شدن یک مادر پر احساس که خودش را وقف کودکانش کرده،
- * معمای پدری صمیمی با همه رفتارهای مشخص و روشن که مورد تنفر یکی از فرزندانش است،
- * دو برادر که قبلاً روابط خوبی داشتند ولی حالا نمی‌توانند با هم کنار بیایند،
- سرگذشت‌های دیگری که مربوط به وقایع ناراحت‌کننده و غم‌انگیز است (و عواقب بعدی آنها) که حتی دوست‌داشتنی‌ترین والدین و آنهایی که مراقب فرزندان‌شان هستند نمی‌توانند پیش‌بینی کرده و از وقوع آنها جلوگیری کنند.
- این سرگذشت‌ها شامل موارد زیر است:
- * قربانی شدن پنهانی یک پسر،
 - * مرگ نوزاد و عکس‌العمل معماگونه خواهر چهارساله‌اش،
 - * تجاوز به دختر دوازده ساله،
 - * افسردگی پدر و در نتیجه خودکشی او،
 - * زندگی با یک نقص جسمی مادرزادی که باعث وحشت می‌شود،
 - * عکس‌العمل دختری کوچک نسبت به مرگ دائمی خود از بیماری ایدز،
 - * مرگ تصادفی یک برادر که به دنبال آن برادر دیگر، خودش را سرزنش می‌کند،
 - * خوشبختی یک خانواده در نتیجه مصیبت وارده به خانواده دیگر،
 - هر سرگذشت، از زبان دو نفر گفته شده، اول والدی که مشکل را توضیح می‌دهد، مشکلی که بسیار پیچیده شده به طوری که از حد فکری‌شان بالاتر می‌رود، در ابتدا ممکن است به نظر برسد که مشکل، حل شده یا دارد حل می‌شود ولی چند روز بعد معلوم می‌شود که واقعاً خارج از کنترل است. اینجاست که نفر دوم یعنی مشاور وارد می‌شود.

و سיעی به ما بدهد تا بدین وسیله بتوانیم مشکلات خودمان را حل کنیم، حتی اگر جزئیات وقایع متفاوت باشد. معتقدیم وقتی بحرانی رخ می‌دهد خانواده جهش یافته و می‌تواند مشکل را حل کند. امیدواریم خواندن این سرگذشت‌ها و راه‌حل‌های ارائه شده بینش شما را عمیق نموده، راهبردهای شما برای برخورد با مشکلات را وسعت بخشد و به شما اطمینان دهد که حتی سخت‌ترین وضعیت‌ها و مشکلات نیز می‌تواند موجب تغییرات خوبی شده، به درمان بیانجامد و سرانجام سبب رشد شما گردد.

جین مارکس

مشاور ممکن است روان‌پزشک، روان‌شناس، مشاور اجتماعی یا یک معلم باشد. بعضی از این مشاورین در یک نوع مشکل رفتاری خاص متخصص هستند و از آنها خواسته می‌شود که مشکل را حل کنند.

در این سرگذشت، همه‌ی انسان‌ها، انسان‌های والایی هستند، آدم‌هایی که در دسترس بوده و زیرک، باهوش، با محبت و مؤثر هستند.

علت نگارش این کتاب و انتخاب این روش به دلیل آن است که ما معتقدیم آگاهی نسبت به مشکلات دیگر خانواده‌ها می‌تواند دیدگاه‌های بسیار



مقدمه ویراستار

باجواب‌های فنی مشاور، درس‌های خوبی از ساخت، بافت و نتایج سرگذشت‌های کتاب می‌آموزد که هدف و رهاورد کتاب نیز به دست آوردن چنین بینش و روشن‌اندیشی از سرگذشت‌های واقعی برای خواننده‌ی کنجکاو است. خواننده درحین خواندن مکالمات اعضای خانواده و یا بعد از جواب فنی مشاور متوجه شیوه‌های غلط ارتباطی اعم از کلامی و غیر کلامی و نیز شیوه‌های ناصحیح آموزشی و تربیتی مادر و پدر می‌شود و این شیوه‌ها را با پاسخ فنی مشاور مقایسه کرده سپس ارزیابی و نتیجه‌گیری می‌کند.

خواننده در حین و پس از پایان مطالعه کتاب به خوبی در می‌یابد که به جز چند استثناء، همه درخواست‌کنندگان مشاوره جهت دریافت کمک و درمان، خانمها بودند و به جرأت می‌توان گفت اگر نقش تأثیر گذار و هوشمندانه‌ی خانمها در مراجعه به موقع جهت دریافت خدمات مشاوره نبود، مشکل کودک یا حل نمی‌شد و به صورت عامل مستعد کننده در وجود او باقی می‌ماند و یا مدت‌ها طول می‌کشید تا پدر خانواده به فکر درمان روان‌شناختی می‌رسید. بنابر این باید تأکید و اعلام کرد که نقش پیشرونده و سازنده خانمها در مراجعه به مشاورین و روان‌شناسان در همه کشورها وجود دارد و این به دلیل فهم و شناخت بالا و دلسوزانه این طبقه مهم و رو به آینده اجتماع است.

خواننده در طول مطالعه کتاب درمی‌یابد که ساختار، محتوا و حال و هوای متن اعم از سرگذشت‌ها و راهکارهای مشاوران بر اساس واقعیت

در چند دهه گذشته همزمان با افزایش دانش و آگاهی عمومی در درباره شیوه‌های صحیح و علمی تربیت و آموزش کودکان و نوجوانان، کتابهای متعدد و متنوعی نیز به صورت تألیف و ترجمه در این زمینه منتشر شده که جوابگوی نیازهای روز افزون خانواده‌ها، مریبان و خوانندگان مشتاق در زمینه موضوعات تربیتی بوده است. با وجود این به جرأت می‌توان گفت جای خالی کتابهایی که مشکلات تربیتی و رفتاری و در کنار آن راه حل‌های فنی مشاور و روان‌شناس، همزمان و همراه با هم مطرح شده باشد همچنان در بازار کتاب ایران خالی است.

کتاب حاضر اثر خانم جین مارکس از نویسندگان با سابقه و مشهور آمریکاست که برای تألیف آن تعدادی از پرونده‌های مراجعین به دفترهای روان‌شناسان و مشاوران را گردآوری و خلاصه نویسی کرده و با قلمی ساده در اختیار خواننده علاقمند به موضوعات رفتاری و تربیتی قرار داده است.

از مزیت‌های کتاب‌های تربیتی که با این شیوه نوشته می‌شود آن است که خواننده با والدین و اعضای خانواده‌هایی که به عنوان مراجع به دفتر مشاور مراجعه کرده اند به یک نوع احساس مشترک و یا تجربه درد و رنج مشترک می‌رسد که نفس این تجربه نوعی درمان عاطفی و روان‌شناختی برای خواننده‌ای است که مشکلی مشابه اعضای خانواده کتاب دارد. همچنین در این کتاب خواننده علاوه بر به دست آوردن بینش وسیع از موضوعات و مشکلات متعدد درگیر با خانواده‌ها و آشنایی

اندیشی و واقعیت پذیری است نه هاله‌ای از توهم، پندار و خود فریبی و یا معجونی از واقعیت و خیال که اساساً زائیده‌ی ذهن‌های بیمار، خودنگر و دگرگریز است! آدم‌های کتاب خودشان را با واقعیت زندگی همساز کرده اند نه آن که دنیا را همانند خیال و پندار خودشان تفسیر و معنی کنند. در واقع جای زندگی در واقعیت است نه در پبله‌ای از خود جوشی‌های ذهنی و پندار ساخته‌ها و تصورات فردی.

هیچ کدام از شخصیت‌های کتاب، درمان کودک را به بخت، اقبال و شانس واگذار نکرده اند. آنها نه منتظر معجزه هستند و نه راه حل و درمان را در آینده موهوم ذهنی جستجو کرده و نقد حال را به امید فردای نیامده از دست می‌دهند. شاخص‌های برخورد مشاورین با مشکل پیش آمده بر اساس پذیرش واقعیت، تحصیل اطلاعات از بخش‌های متعدد زندگی مراجع، اندازه‌ها، تعیین‌ها و مقدارهاست. در واقع می‌توان گفت یکی از تفاوت‌های ذهن واقع بین و ذهن خیال اندیش و کج مدار در همین جا نمایان می‌شود.

به قول مولوی :

نیست وش باشد خیال اندر روان

توجهانی بر خیالی بین روان

لازم است خواننده‌ی محترم پیش از مطالعه کتاب به موارد و نکات ذیل توجه و دقت کافی مبذول کند تا در پایان به نتایج کتاب و نیز اهداف مورد نظر مؤلف و ویراستار دست یابد.

۱. به دلیل رعایت اصل امانت داری، جملات و کلماتی که به صورت زبان محاوره‌ای و عامیانه نوشته شده، به همان صورت ترجمه و ویراستاری شد.

۲. به خوانندگان روان شناس و متخصص کتاب

پیشنهاد می‌شود قبل از آشنایی با جواب مشاور، خودشان نوع درمان مشاور را حدس بزنند و این که اگر به جای مشاور بودند چه درمان و راهکاری را توصیه می‌کردند.

۳. خواننده هوشمند البته تصور نخواهد کرد اگر مشکلی مشابه مشکل سرگذشت کتاب دارد جواب فنی مشاور را می‌توان برای درمان مشکل خود (خواننده) به کار بست. در واقع مشکلات رفتاری و تربیتی پیچیده تر و ناشناخته تر از آن هستند که بتوان قاعده ریاضی دو دو تا چهارتا را در مورد آنها تصور کرد.

نظر ویراستار از حال و هوا و محتوای سرگذشت‌های واقعی کتاب این است که تمام مشکلات خانوادگی و درمان‌های روان شناختی مربوط به خانواده را می‌توان در نظریه سیستمی خانواده در نظر گرفت با این اصل که خانواده به عنوان اولین نهاد اجتماعی متشکل از یک نظام یا مجموعه است به گونه‌ای که همه عوامل و اجزاء تشکیل دهنده این سیستم (خانواده) متصل به هم و در ارتباط با یکدیگر هستند و اختلال در یکی از کارکردها و وظایف سیستم موجب اختلال و بی نظمی در سایر اجزاء سیستم می‌شود. در واقع در بسیاری از درمان‌های روان شناختی خانواده که مبنای آن درمان سیستمی است همه اعضای خانواده در روند درمان یا مشاوره شرکت می‌کنند و تحت نظر روان شناس و مشاور، مشکل پیش آمده عضو (فرد) سیستم بررسی و درمان می‌شود. بدیهی است در چنین رویکردی اعضای خانواده خود را میرا از حضور در دفتر مشاور نمی‌بینند، زیرا مشکل پیش آمده مربوط به همه‌ی آنهاست و در صورت مشارکت نکردن در روند مشورتی، درمان به موقع و به جای عضو مشکل دار سیستم صورت نخواهد

گرفت. مثل داستان می بارگی راجر در داستان الیسون. به دیگر عبارت می توان گفت مسائل و پدیده های خانوادگی را می توان در یک مجموعه یا منظومه که به صورت زنجیروار به همدیگر متصل هستند قرارداد، به گونه ای که فقدان یا حذف یکی از این حلقه ها موجب به هم خوردن تعادل و عملکرد صحیح سایر حلقه ها خواهد شد.

خواننده در حین مطالعه کتاب در می یابد که دوره نظرات غیر کارشناسانه و غیر علمی افراد غیر مشاور مثل پیشنهاد پرستار در داستان راشل مینی بر حبس کردن کودک در اتاق بسته به منظور تنبیه کودک به سر آمده است، تنبیهی که می توانست منجر به فوبیا یا ترس مرضی از فضاها و مکان های بسته و تاریک شود و یا عامل زمینه سازی برای ظهور عوامل آشکار کننده پسین در کودک گردد. در واقع راه حل پرستار کودک در سرگذشت راشل، انسان را یاد درمان ها و معجون های کبری و صغری خانم های قدیم خودمان می اندازد که هم نظریه پرداز و هم درمانگر مشکلات پزشکی، روان شناختی و خانوادگی بودند. اما باید دانست دوره مشکل گشایان و سرکتاب بازکن های نخود و دانه به دست در عهد حاکمیت قلیان و قاطر بود نه عصر خرد و دانایی فردی. بنابر این ساده انگارانه است اگر بپذیریم هر غیر متخصصی می تواند راه حل درمانی برای مشکلات پیچیده تربیتی ارائه دهد. از این رو خواننده در مطالعه بعضی از سرگذشت ها به خوبی در می یابد که درمان روان شناختی به گونه ای است که مشاور در حین درمان، تاریخچه ی زندگی و همه جنبه های زندگی مراجع را می کاود، همه احتمالات را بررسی می کند و در بعضی درمان ها یک دلیل یا عامل واحد را علت اصلی نمی داند، مثل داستان کتی و هیتز که پدر هیتز دارای احساسات و عواطف ناخوشایند ارضا نشده ای بود که موجب

آزار جنسی دخترش می گردید، در واقع آزاری که علت آن تشنگی عاطفی و روانی پدر هیتز بود. علت این امر آن است که هیچ یک از بخش ها و ابعاد روان شناختی که «شاکله» ما را می سازد جدا از هم نیستند، چه به صورت عرضی، چه بصورت طولی، یعنی چه برآمده از طول و بستر زمان و چه تشکیل شده از روابط قانونمند و ذاتی این بخش ها و ابعاد، مثل احساسات، هیجانات، افکار، عواطف و باورها. در واقع می توان گفت مشکلات رفتاری زائیده ی روابط علت و معلولی است که از مصدر و بستر حوادث زندگی و نیز ساختار وجودی انسان به طور کلی و نیز ساختار شخصیتی ویژه و فردی افراد حاصل می شود. از همین رو برای شکافتن و تحلیل این ابعاد و زوایا، درمان های سیستمی و کاملاً تخصصی به کار می رود. به عبارتی باید گفت روان درمانی و رفتار درمانی کوششی است هدفمند، علمی، منظم و مرحله به مرحله جهت جبران کمبودها، فقدانها، ناکرده ها و اشتباهات تربیتی و آموزشی در دوران رشد روانی و اجتماعی.

در این جا لازم است توجه خواننده عزیز را به چند اصل مهم روان شناسی جلب کنم: در بحث های روان پزشکی و روان شناختی، بعضی از اختلالات رفتاری را محصول تعامل متقابل فرد با عوامل مستعد کننده و آشکار کننده اختلالات و بیماری های روانی می دانند. به این صورت که عوامل مستعد کننده که معمولاً در دوران کودکی و یا نوجوانی به وجود می آید همان عوامل آسیب رسان به شخصیت هستند که ممکن است مدت ها به صورت بالینی و نهفته در وجود کودک و نوجوان باقی بماند و به دنبال رویداد آشکار کننده یا آسیب رسان بعدی، آسیب روان شناختی جبران ناپذیری به شخصیت کودک و بزرگسال بعدی وارد آورد. بنابر این در درمان های تخصصی، وظیفه مشاور شناخت این عامل

مستعد کننده، درمان و حذف آن از حیطة ناخودآگاه، خودآگاه، حافظه، احساسات و عواطف کودک است به گونه‌ای که کودک بدون وجود عامل مستعد کننده در وجود خود که مثل چرک و عفونت مزاحم عمل می‌کند بتواند دیگر مراحل رشد خود را سپری کند. مثل سرگذشت کتی و سوء استفاده جنسی پدر از دختر خود. در این سرگذشت می‌توان تصور کرد اگر درمان به موقع روان شناختی به دنبال مشکل اتفاق افتاده صورت نمی‌گرفت چه اتفاقی برای کتی در بزرگسالی بوجود می‌آمد.

در این جا بایسته است نظر آقای اریکسون که به عنوان بزرگترین نظریه پرداز مراحل رشد در سطح جهان شناخته شده ذکر شود. طبق نظر ایشان همه مراحل رشد انسان به همدیگر ارتباط و پیوستگی داشته و بر روی هم تأثیر می‌گذارند و هر مرحله از مراحل و دوره‌های قبلی خود متأثر و جدا ناشدنی است. طبق نظر ایشان بحران‌ها یا چالش‌های روانی - اجتماعی در جریان رشد انسان و مراحل زندگی امری طبیعی است، زیرا این چالش‌ها و بحران‌ها برخاسته از عوامل خواسته و ناخواسته اجتماعی و روان شناختی است، ولی موضوع مهم در این میان چگونگی کنار آمدن با بحران پیش آمده و عبور سالم و موفقیت آمیز از آن است و در این جاست که خدمات و کمک‌های فنی و روان شناختی مشاور از اهمیت زیادی برخوردار می‌شود. همچنین باید اضافه کرد طبق نظر آبراهام مزلو به عنوان بزرگترین روان شناس انسان گرای قرن گذشته، از آن جایی که مراحل رشد روانی و اجتماعی وابسته به یکدیگر هستند، توقف در

مراحل پایین رشد می‌تواند منجر به فوق آسیب‌ها در بزرگسالی شود. طبق نظر ایشان کاستی‌ها و بیماری‌های فلسفی، وجودی و معنوی به دلیل ناکام گذاشتن و بی‌اعتنایی به نیازهای اولیه‌ی رشد است که این ناکامی می‌تواند منجر به فوق آسیب‌ها در بزرگسالی شود. در واقع عدم رشد فضیلت‌ها و صفات‌های پسندیده در بزرگسالی می‌تواند ناشی از ناکام گذاشتن نیازهای اولیه‌ی کودکی باشد.

والدین محترم همچنین باید در نظر داشته باشند که ده‌ها نوع استرس یا فشار روانی که در کتابهای روان شناسی به آن‌ها اشاره می‌شود، در مورد کودکان عمدتاً و نه کاملاً، محدود به تعارض‌ها و استرس‌هایی است که به محیط خانه، مدرسه و مشکلات شخصیتی کودک مربوط می‌شود، لذا فراهم کردن محیط سالم و غنی در مدرسه و خانه و فراهم نمودن شرایط تربیتی و آموزشی مناسب می‌تواند کودک را از ابتلا به تعارض‌ها و کشمکش‌های روان شناختی محافظت کند.

امید است خواننده محترم از مطالعه کتاب استفاده ببرد و خطاهای سهوی آن را بر ویراستار ببخشد.

در پایان مقدمه لازم می‌دانم از دوست خوبم **آقای سینا روحانی** به خاطر ترجمه ساده و روان کتاب و نیز خانم نسیم صحرایی به خاطر زحماتی که در دوباره نویسی ترجمه کتاب انجام داده‌اند و نیز از تلاش صادقانه خانم فتحی در کار تایپ و غلط گیری کتاب صمیمانه تشکر و قدردانی کنم. توضیحات و نظر ویراستار در پاورگی‌ها با حرف «و» مشخص شده است.

فرهاد منصف



فرزندخواندگی و خانواده‌های آمیخته

ایزابیل تا موقعی که با پدرش ازدواج کرد ۳ و حامله شد ۴ از من فیلی فوشش می‌آمد. حالا او از من متفر است و نیل هم مرا سرزنش می‌کند و مسئول ناراحتی او می‌داند. آیا مسادت یک دفتر بچه می‌تواند زندگی ما را به فطر بیانرازد؟

«سرگذشت جودی»

نفس در مورد تمام دوستانش، و ظاهر شصت پایش موقعی که ضربه خورده بود برایم تعریف کرد. وقتی برای غذا خوردن به رستوران رفتیم گفت که می‌خواهد پیش من بنشیند، نیل لبخندی زد و من احساس کردم فرد منتخب هستم؛ ما سه نفر چندین یکشنبه را با هم گذرانیدیم.

خوشحالی من از این جهت بود که ایزابل مرا به چشم یک دوست جدید می‌دید، نه به عنوان کسی که می‌خواهد پدرش را از او بگیرد، برای همین سعی کردم که در حضور ایزابل خیلی به نیل نزدیک نشوم. موقعی که سه نفری بیرون می‌رفتیم مثلاً هنگام اسکی و یا زمانی که شب بیرون می‌ماندیم حد و مرزها بسیار عقیفانه بود؛ من و ایزابل در یک اتاق و نیل در اتاق دیگر می‌خوابیدیم. نیل از برخورد من با احساسات ایزابل خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود و می‌گفت: مادر ایزابل از این که مسائل جنسی خودش را به رخ بکشد و جلوه بدهد احساس خجالت نمی‌کرد، اما تو واقعاً می‌دانی ایزابل چه می‌خواهد.

من و ایزابل مشغول مرتب کردن آشپزخانه‌ای بودیم که نیل به هم ریخته بود. من گفتم: "ایزابیل

جودی ۲۴ ساله می‌گوید: نیل عاشق دخترش ایزابل بود. خیلی از مردهایی که پنج سال است طلاق گرفته‌اند، حتی بچه‌هایشان را هم نمی‌بینند، اما نیل تمام یکشنبه‌هایش را برای ایزابل گذاشته بود و هیچ چیز برنامه‌اش را عوض نمی‌کرد. موقعی که با هم آشنا شدیم ایزابل هفت ساله بود. من به نیل گفتم این خصوصیت تو بسیار جالب است که همه یکشنبه‌ها را برای دخترت می‌گذاری، نیل هم مرا برای دیداری کوتاه از باغ وحش که تفریح مورد علاقه ایزابل بود، دعوت کرد.

آن روز صبح من وسایل گردش را جمع کردم و آماده شدم. شاید واقعاً احمقانه باشد ولی در آن موقع تنها نگران یک موضوع بودم که چگونه می‌توانم بر روی این دختر بچه کوچک تأثیر خوبی بگذارم؛ چون افسانه‌هایی شنیده بودم که فقط بخاطر بدجنسی یک بچه کوچک که گفته بود: "نه بابا من از اون خانم خوشم نمی‌آید"، دوستی مهرآمیز بین دو نفر تمام شده بود.

ایزابیل خیلی راحت و طبیعی بود، دوستانه و شاد رفتار می‌کرد. او دوتا لطیفه‌ی واقعاً خنده‌دار برایم تعریف کرد و تا وقتی که به باغ وحش رسیدیم یک

مشاوره با کودکان مشکل‌دار

گاز به صدا در آمد، گفتم: "زودباش بیا به من کمک کن تا میز شام را بچینیم، موافقی؟" ایزابل با تکان سر قبول کرد و با آه گفت: "باشه"، در وقت خوردن شام هم‌اش سرش را روی شانه نیل گذاشته بود. بعد از شام، من انواع بازی‌ها را پیشنهاد کردم تا سه نفری با هم بازی کنیم، اما ایزابل با هر پیشنهاد من به دماغش چین و چروک می‌داد و بالاخره گفت: "من فقط می‌خواهم شطرنج بازی کنم، با بابا." نیل نگاهی به من کرد و شانه‌ای بالا انداخت و به ایزابل گفت: "خیلی خوب یک بازی کوتاه و سریع." بازی شطرنج و انتخاب قهرمان که آن هم ایزابل بود تا ساعت ۹:۱۵ طول کشید. سعی کردم وانمود کنم شطرنج بازی خوبی است بنابراین پیشنهاد کردم که با قهرمان بازی یک دست بازی کنم، اما ایزابل گفت: "فکر نمی‌کنم بخوایم بازی کنیم." "عزیزم، آیا از دست من ناراحتی؟"

او سرش را تکان داد و با خمیازه‌ای که عمداً بزرگ‌تر نشان می‌داد گفت: "من فقط خسته‌ام." با شنیدن این جمله نیل گفت: "خوب پس یالا" و بعد بغلش کرد و مثل مأمورین آتش‌نشانی که کسی را نجات می‌دهند ایزابل را روی شانه‌اش گذاشت و برای خواباندن او برایش یک قصه گفت. من رفتم دوش گرفتم و صد صفحه از کتابم را خواندم، بعد نیل نوک پا وارد اتاق خواب شد، پرسیدم: "برایش چی خواندی؟ جنگ و صلح؟" "ول کن جودی تو فقط حساس شده‌ای، تو باید بفهمی که موضوع ازدواج ما برای او جدید است." و من زیر لب گفتم: "من فکر می‌کنم تو راست می‌گویی."

کتابم را کنار گذاشتم و به اتاق خواب رفتم، نگاه کن جودی!

ناگهان متوجه شدیم که ایزابل دارد وارد اتاق می‌شود او گفت: "هی جودی می‌خواهم یک لطفه

واقعاً بچه‌ی با معرفتی است، اصلاً از کارکردن و کمک کردن خسته نمی‌شود." ایزابل هم خندید و گفت: "جودی فوق‌العاده است، همین الان جمله‌ای گفت که هر موقع من می‌گفتم مامان دیوانه می‌شد"، ما همگی خندیدیم. همان شب وقتی ایزابل را خواباندیم، نیل گفت: "جودی تو فوق‌العاده‌ای، فکر نمی‌کردم بخوایم دوباره ازدواج کنم، اما... مقصودم این است که تو را دوست دارم، ایزابل هم تو را دوست دارد، آیا با من ازدواج می‌کنی و آیا دوست داری بچه‌دار شویم؟" و جواب من مثبت بود. این همان چیزی بود که در زندگی می‌خواستیم. روز بعد ما این موضوع را به ایزابل گفتیم. ایزابل جیغ زد: "اوه خدای من" و شروع به پایکوبی کرد. او پرسید: "یعنی من می‌توانم ساقدوش عروس بشوم، لباس مخصوص بپوشم، از پله‌های سالن پایین بیایم و تا آخر شب بیدار باشم؟ بله، مطمئناً همه‌ی این کارها را می‌توانی انجام دهی."

من به همه گفتم: "من واقعاً خوش شانس‌م، علاوه بر همسر، یک بچه‌ی خوب هم پیدا کرده‌ام، قراره که زندگی‌ام عالی باشد."

ما برای ماه عسل، سه هفته به یادماندنی به اروپا رفتیم.. به محض این که به خانه برگشتیم، موقعی که مبل راحتی اتاق مهمان‌خانه را برای خواب شب ایزابل مرتب می‌کردم از من پرسید: "نخت خواب تو کجاست؟" "اونجا، با پدر تو."

ایزابل با اخم پرسید: "اونجا؟" و با تعجب و حیرتی که در صورتش واضح بود سؤال را تکرار کرد: "اونجا با پدر من!!؟" "خوب چرا؟"

"چون ما حالا دیگر ازدواج کرده‌ایم." ایزابل گفت: "اما قبلاً خیلی خوب بود، حالا چرا باید تغییر کند؟"

داشتم فکر می‌کردم چه جوابی بدهم که زنگ فر

فرزندخواندگی و خانواده‌های آمیخته

وقتی من و ایزابل تنها بودیم او تلویزیون تماشا می‌کرد و حتی هیچ‌وقت نمی‌خواست به من بگوید که چقدر ناراحت است.

نیل در مورد ناراحتی ایزابل گفت: "شاید به این دلیل آشفته است که مادرش با مردی آشنا شده." من می‌دانستم که مادر ایزابل بیرون می‌رفت و به نیل می‌گفت: "بیا دخترت را ببر." ولی وانمود می‌کرد که این موضوع را درک می‌کنم.

اولین و دومین بار که نیل رفت با گرمی پذیرفتم، ولی بعد نگرانی‌ام شروع شد. نمی‌دانستم چطور او می‌تواند نسبت به من این قدر بی‌تفاوت و بی‌احساس باشد.

یک شب یک‌شنبه وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم که برای شام با نیل به رستوران مورد علاقه‌مان برویم، ایزابل گفت: "من احساس تنهایی می‌کنم، به پدرم احتیاج دارم." با تعجب پرسیدم: "آیا واقعاً تنهای تنها هستی؟"

او گفت: "نه پرستار هم دارم، ولی الان به پدرم احتیاج دارم." من گفتم: "این دفعه پدر نمی‌تواند بیاید." ولی ما با هم قرار داریم، آخه این برنامه هر بعد از ظهر یک‌شنبه ما بود که با همدیگر تنها باشیم." وقتی نیل باخبر شد با من مخالفت کرد و گفت: "ما باید او را با خود می‌آوردیم، وقتی دخترم به من احتیاج دارد خواهش می‌کنم اصلاً دخالت نکن" و به این ترتیب اوج بحران ما از دو هفته بعد شروع شد. من نزد پزشک متخصص زنان رفتم و مطمئن شدم که باردار هستم به خانه که برگشتم با خوشحالی به نیل گفتم: "نیل عالی‌ه" و او محتاطانه گفت: "خوب فکر می‌کنم." "اما به نظر خیلی خوشحال نمی‌رسی؟"

او دستی به گونه من زد و گفت: "فقط امیدوارم ایزابل خیلی پریشان نشود." خوب دیگه اوضاع این‌طوری بود، نیل تا از ایزابل اجازه نمی‌گرفت به بچه ما خوش آمد نمی‌گفت! اما ناراحتی آن شب من

برایت بگویم "سکوتی طولانی همه جا را فرا گرفت.

"ایزابل جان، می‌توانی لطیفه‌ات را برای فردا بگذاری؟ اشکالی ندارد."

بعد دل‌شکسته به هال برگشت و گفتم: "اصلاً اشکالی ندارد." نیل با یک آه عمیق بلند شد و لباس خوابش را روی شانه‌اش انداخت و رفت. مدت زیادی گذشت و او برنگشت، من خوابم برد. روز بعد ما همه خواب‌آلود و بداخلاق شده بودیم. ایزابل به من یک جوروی نگاه می‌کرد که انگار مقصوم و گفتم که شب قبل کابوس دیده. نیل گفت: "بی‌خیال"، او پا در میانی کرد و با مهربانی به پشت ایزابل زد. برای صبحانه، ایزابل از من کیک و شیر خواست. نیل به او گفت: "صبحانه‌ات را بخور تا بریم دوچرخه جدیدت را امتحان کنیم." من کمی کیک و شیر گرم برای ایزابل گذاشتم، ولی دست نخورده توی بشقابش ماند تا سرد شد. بعد گفتم: "همه این غذاها تفرآورند" و در حالی که با چنگال به کیک می‌زد پرسید: "بابا، من مجبورم از این‌ها بخورم؟" همان شب از نیل پرسیدم: "من چطور وارد فهرست دشمنان ایزابل شده‌ام."

نیل گفت: "نمی‌دانم، خوب... حالا که حرفش را زدی، به نظر من تو باید سعی کنی یک مقدار دوستانه‌تر رفتار کنی." می‌خواستم داد بزنم و بگویم من دوستانه‌تر...، اما جلوی خودم را گرفتم، لبخندی زدم و گفتم: "باشه دوستانه‌تر رفتار می‌کنم" و واقعاً این کار را کردم، اما هر چه سعی کردم به ایزابل برسم، کنارش بنشینم و صحبت کنم، برایش لطیفه تعریف کنم یا کاری را به جایش انجام بدهم هیچ فایده‌ای نداشت. او حالت دفاعی‌اش را کنار نمی‌گذاشت. با گذشت چند هفته به این نتیجه رسیدم که او بیشتر از قبل دشمن شده است، وقتی سه نفری با هم بودیم او دختر بابا بود و من غریبه و

مشاوره با کودکان مشکل‌دار

نیل بعداً خصوصی به من گفت: "فکر نمی‌کنم حاملگی تو بتواند مشکل را حل کند، شاید الان وقتش نبود که تو باردار شوی. این جمله دیگر کفر مرا در آورد. عصبانیت زیاد من از بی‌احساسی نیل نسبت به من و فرزندمان بود، چه انتظاری از من داشت، سقط جنین؟! خوب من که ابداً چنین کاری نمی‌کنم. حتی اگر لازم باشد بچه را به تنهایی بزرگ می‌کنم. فکر می‌کردم خانواده خوبی باشیم. کاش می‌دانستم چه کار کنم.

در مقایسه با ناراحتی ایزابل در روز بعد اصلاً قابل مقایسه نبود. او گفت: "دیگه انتظار نداشته باشید من بیایم و بینم‌تان، این جا بوی آشغال‌دونی می‌گیره. به هر حال بابا دروغ گفته بود که من برای همیشه تنها بچه‌اش خواهم ماند". نیل به ایزابل فهماند که من چنین چیزی نگفتم، فقط گفتم که هیچ کس نمی‌تواند جای تو را بگیرد، و این دو جمله با هم متفاوت است.

جواب مشاور

دکتر ژانت لوفاس

مددکاری اجتماعی. رئیس بخش مشاوره و آموزش بخش روان‌پزشکی مرکز پزشکی نیوآرک در مرکز درمانی نیوجرسی. نویسنده کتاب دوستی دارم به نام پیتیر (صحبت کردن با کودکان در مورد مرگ دوستان)

می‌داد پاسخ داد: "آه نه من سعی می‌کنم صادقانه رفتار کنم ولی جودی متوجه نیست. دخترم که مهمترین شخص زندگی من در دنیاست مدت ۸ سال است که در رنج و عذاب است. احساس می‌کند کسی دوستش ندارد، اعتمادش را به من از دست داده، افسرده شده. هیچ وقت این طوری واکنش نشان نمی‌داد.

جودی داد زد: "اما تو باز هم بچه می‌خواستی." نیل: "آره می‌خواستم، فکر می‌کردم می‌خواستم آره اما به خاطر خدا الان نه! ایزابل وقت بیشتری احتیاج دارد تا خودش را با این شرایط وفق بدهد. تو باید در مورد این موضوع فکر می‌کردی. تو باید قرص‌هایت را می‌خوردی." جودی ناگهان غضبناک شد و گفت: "تو هیچ وقت به من نگفتی باید قرص بخورم." نیل: "خوب من از کجا می‌دانستم تو این قدر عجله داری، مادر ایزابل سه سال طول کشید تا او را حامله شد."

نیل و جودی برای مشاوره نزد من آمدند. مشخص بود که خیلی به هم علاقه دارند و دلوپس همدیگرند، اما هر دو خیلی احساس گناه، خشم و طردشدگی داشتند. تنها بعد از گذشت شش ماه از ازدواجشان درگیر تضادی شده بودند که آنها را خسته و کوفته کرده بود، تضادی که وفاداری آنها را نسبت به دو بچه می‌سنجید، یکی هشت ساله و دیگری که هنوز به دنیا نیامده بود.

جودی ناله‌کنان گفت: "من احساس می‌کنم در این ازدواج مانند چرخ سوم هستم، این دو نفر در مقابل من هستند. آخر من چه کار کنم؟"

نیل خطاب به من گفت: "الان انتظار دارم شما به من بگویید آیا من یک شوهر وحشتناکم، و به اندازه کافی از همسرم حمایت نمی‌کنم و او را دوست ندارم؟"

من به عنوان مشاور به او گفتم: "آیا این گونه فکر می‌کنی؟" و او در حالی که سرش را تکان

فرزندخواندگی و خانواده‌های آمیخته

طوری جلوه دهد که به دخترش بفهماند او را ول نکرده، بهتر است هر چه بیشتر تلاش کند تا او را تحت کنترل و انضباط در آورد و به این طریق به او بیشتر کمک کند. بچه‌های خوب مثل ایزابل از این که آزاد باشند تا لوس بار بیابند احساس گناه می‌کنند. به علاوه رفتار همراه با امتیاز دادن زیاد و تهیه چیزهای بیشتر برای ایزابل به او کمک نمی‌کند که حقایق را بفهمد. حقیقت این است که شما یک زوج هستید و زندگی خصوصی دارید که همیشه شامل حضور بچه نمی‌شود. "من نیل را قانع کردم تا به جودی به عنوان یک هم پیمان برای تغییرات نگاه کند، نه این که او را مشکل ساز ببیند.

سپس در ادامه به او گفتم: "جودی به حمایت تو احتیاج دارد و ایزابل هم لازم است که شما دو نفر را در یک جبهه متحد ببیند."

من برای نیل و جودی توضیح دادم این موضوع که ایزابل شما را امتحان می‌کند تا ببیند آیا می‌تواند بین شما جدایی بیاندازد طبیعی است، بنابراین سعی کنید اختلاف‌هایتان را خصوصی حل کنید، در این صورت ایزابل جودی را به عنوان انسان بالغ ارزشمندی می‌بیند که شایسته‌ی احترام است و می‌تواند به او اعتماد کند و مطمئناً به او به عنوان یک فرد مزاحم که می‌تواند تصمیم بگیرد و بیرونش کند نگاه نمی‌کند. این شیوه کمک می‌کند که تنش‌ها کمتر شود، مخصوصاً موقعی که برای ایزابل قوانین مشخصی مانند این جمله "لطفاً قبل از ورود به اتاق خواب ما در بزیند" گذاشته شود.

نیل گفت: "بسیار خوب بسیار خوب، اما من فکر نمی‌کنم ایزابل هیچ وقت از به دنیا آمدن بچه خوشحال بشود."

«ممکن است نشود، مجبور هم نیست که خوشحال شود، اگر شما به ایزابل اجازه بدهید بفهمد که اشکالی ندارد که از آمدن بچه خوشش

من گفتم: "نیل، تو یک دختر و یک زن حامله داری، آشفته و عصبانی هستی، اما من سر در نمی‌آورم تو چه می‌خواهی."

او پاسخ داد: "نمی‌دانم، انتخاب سختی است." "چرا فکر می‌کنی باید انتخابی باشد؟ شاید از این که عشق کافی به ایزابل و جودی و بچه جدید نداری می‌ترسی. خوشبختانه تو برای همه آن‌ها حتی بیشتر از حد لازم محبت داری. فکر نکن ناراحتی ایزابل برای همیشه باقی می‌ماند. الان او با خیلی مسائل سروکار پیدا کرده و خیلی چیزها را باید حل و فصل کند."

ما در مورد پیش‌بینی‌های ایزابل هم صحبت کردیم. او نه تنها ناخواسته حسادت می‌کرد و نگران این بود که بچه جدید جای او را بگیرد بلکه مشکلات دیگری هم داشت. همیشه وقتی یکی از والدین برای بار دوم ازدواج می‌کند، در بچه‌ها احساس آشفتنگی و غم به وجود می‌آید، همان‌گونه که طلاق والدین هم ناگزیر سایه‌ای بر روی آینده کودکان می‌اندازد، حقیقت تلخی که زندگی آینده کودک را نامعلوم و مبهم می‌کند. علاوه بر این برای هیچ بچه‌ای ساده نیست که مجبور شود با مسائل جنسی والدین سازگار شود. برعکس مادر ایزابل، جودی و نیل در مورد مسائل جنسی بسیار با درایت رفتار کرده و مسائل زندگی‌شان را به طرز معقولی، شخصی و خصوصی نگاه داشته بودند، ولی پس از ازدواج دیدن وضعیت جدید برای ایزابل ضربه بزرگی بود. بدون تردید ایزابل احساس نموده که جودی به او خیانت کرده است.

نیل اعتراف کرد که نمی‌داند چرا این قدر از دست جودی ناراحت شده. پدر فوق‌العاده مهربان هم فایده‌ای ندارد.

من گفتم: "بهتر است نیل راهبردش را تغییر دهد. به جای این که خودش (و ازدواجش) را

مشاوره با کودکان مشکل‌دار

بودیم خیلی سخت نمی‌آمد. ایزابل هم در مورد خواهرش این چنین اظهارنظر کرد: "چه با نمکه وقتی انگشتم را می‌گیرد خوشم می‌آید". من از این که می‌بینم ایزابل همراه خواهرش شده خوشحالم و این را به ایزابل هم می‌گویم."

آنها دوباره دوست شده‌اند چون نیل می‌داند با ایزابل چگونه باید کنار بیاید، در ضمن توانسته است جودوی را وارد زندگی خودش کرده و خانه و کاشانه را به مکان خوبی تبدیل کند. در واقع تغییرات و ورود اعضای جدید به خانواده^۱ (حتی مثبت‌ترین و بامحبت‌ترین خانواده‌ها) می‌تواند تنش و فشار تولید کند و گاهی نیز به نظر می‌رسد قابل برطرف شدن نباشد. خانواده نیل، جودوی، ایزابل و ماری توانستند مشکل خودشان را حل کنند و به این ترتیب جواب‌های امیدوارکننده‌تری به ایزابل بدهند، به این ترتیب جودوی که مستقیماً هیچ مشاوره و درمانی دریافت نکرده بود به لطف تغییر رفتار نیل و ایزابل به آرامش دست یافت.

پیام مشاور: به طور حتم خانواده ایشان در آینده باز هم باید خود را با شرایط جدید وفق دهند. مخصوصاً زمانی که ماری بزرگتر می‌شود و عالم بچگی را پشت سر می‌گذارد. در عین حال آنها می‌توانند از عهده‌ی مسائل به خوبی برآیند، زیرا یاد گرفته‌اند که اجتناب از مسائل، باعث حل آنها نمی‌شود بلکه باید با آنها روبه‌رو شد و همین توانایی است که از آنها خانواده‌ای واقعی می‌سازد.

نیاید از فشار وارد بر او کم می‌شود، شاید هم یک روزی نظرش را عوض کند ولی به هر حال این مشکل خودش است.

وقتی نیل با ایزابل در مورد این موضوع صحبت کرد او ابتدا از فکر بچه طفره رفت، سپس خوب گوش کرد و بعد به نظر آرام شد. نیل هم احساس آرامش کرد ولی با این حال بعداً به جودوی گفت که فکر نمی‌کند زمان بچه‌دار شدن آنها مناسب باشد. و جودوی در پاسخ چنین عنوان نمود: "من فکر نمی‌کنم هیچ وقت کاملاً مناسبی از هر جهت پیدا بشود."

پس از آن ماجرا جودوی تعریف کرد: "ما در مورد خوشی‌ها و لذت بچه‌دار شدن هم علاوه بر مشکلات و مسائلی که بچه بوجود می‌آورد صحبت کردیم. نیل لبخندی زد، بازویم را فشار داد و گفت من هم از آمدن بچه خوشحالم و هیجان‌زده شده‌ام. احساس گناه و دلگیری نیل تعدیل شد و وقتی که ایزابل احساس تنهایی می‌کرد نیل می‌فهمید که می‌تواند برای نجات ایزابل عجله نکند.

گاهی به او می‌گفت: "حالا نمی‌توانم بیایم، می‌توانم سر فرصت با هم صحبت کنیم." وقتی ایزابل دید که پدرش مهربان است ولی هر چیزی را (مخصوصاً همسرش را) فدا نمی‌کند، بازی جلب توجه او تمام شد.

شش ماه بعد ماری به دنیا آمد و همان شادی و هیجانی که بچه‌ها با خود می‌آورند را با خود آورده بود. اما دیگر به نظر ما که حالا به آرامش رسیده

۱- ورود عضو جدید به خانواده همانند خروج عضوی از آن (مرگ، طلاق و ازدواج) جزو عواملی است که می‌تواند فشار روانی ایجاد کند و بنابراین برای تعدیل و سازگاری دوباره روانی و اجتماعی به گذشت زمان و حتی ایجاد تغییرات جدید در زندگی نیاز است. و.

چون اجازه می‌دهد که پسرش هر کاری بخواهد بکند و دخترهای من هم از این وضع خیلی دلفورند. تا زمانی که چون فکر می‌کند قوانین فقط برای پبه‌های من خوب است و نه برای پسرش، بطور ما پنج نفر می‌توانیم به یک خانواده واقعی تبدیل بشویم؟

«سرگذشت سوزان»

نگذارد، موافقت می‌کرد اما می‌رفت و کار خودش را می‌کرد. بعد قضیه‌ی غذا خوردن پیش آمد. اسکات بعد از مدرسه ته‌بندی نمی‌کرد (غذای مختصر نمی‌خورد) ولی بیست دقیقه قبل از نهار ضعف می‌کرد و به سمت کیک و چپس حمله می‌نمود، بعد هم شام نخوردنش را تقصیر من و هر چی می‌پختم می‌انداخت. اگر هم به هر ترتیبی از او می‌خواستم که برای شام یا نهار با ما باشد، فقط می‌نشست و به پایه صندلی‌اش لگد می‌زد یا آن قدر با چنگال به زیر بشقاب سیخونک می‌زد تا جون اجازه می‌داد برود تلویزیون ببیند؛ چند دقیقه‌ی بعد دنبال بستنی می‌گشت، اما طبق معمول جون او را سرزنش نمی‌کرد، خوب من چه کار می‌توانستم بکنم؟ دخترها از این معیار دوگانه‌ی حاکم در خانه خیلی عصبانی شده بودند. یک روز امی پرسید: "چطوره که اسکات این قدر عزیز دُرذانه است؟" اسکات مجبور نبود شب‌هایی که فردایش مدرسه دارد زود بخوابد یا اگر کف زمین دستشویی را خیس می‌کرد، آن را خشک کند و تقریباً هیچ کاری نبود که برای انجام دادنش اجازه بگیرد. من شروع کردم برایشان بگویم... حالت ناراحتی داشتم، توضیح دادم که رفتار او تا اندازه‌ای به این دلیل است که او سن بیشتری دارد و پسر است. در حرف‌های من به نظر تعصب جنسیتی وجود داشت و توضیحاتم برای دخترها، و حتی برای خودم ناکافی بود. اما چه طور می‌توانستم توضیح بدهم که

سوزان ۳۹ سال دارد او می‌گوید: از ما خانواده میزان‌تری نمی‌تواند وجود داشته باشد. من یک زن مُطَلَّقه با همزادهای هشت ساله هستم و جون هم یک مرد زن مُرده با یک پسر یازده ساله است. ما همدیگر را در مترو دیدیم. داشتم می‌رفتم سرکار... و هشت ماه بعد ازدواج کردیم. مادرم با تعجب از من پرسید: "آیا برای بچه‌ها مشکلی پیش نمی‌آید؟" من می‌گفتم: "ابداً، ما همگی با همدیگر خوب کنار می‌آییم."

دخترهای من جولیا و امی فکر می‌کردند جون فرشته است من هم پسر جون (اسکات) را مثل پسر خودم می‌دانستم، پسری که هیچ وقت نداشتم و همیشه آرزوی داشتش را داشتم. ولی وقتی از ماه عسل برگشتیم و همه با همدیگر شروع به زندگی کردیم تفاوت‌های اساسی ما واقعاً نمایان شد.

اسکات جوراب‌های کثیف و بطری خالی نوشابه‌اش را توی اتاق نشیمن انداخته بود و جون هم در این مورد چیزی نمی‌گفت، من هم دوست نداشتم وسایل اسکات را جمع و جور کنم. جون قبول داشت که پسرش کمی شلخته است اما معتقد بود این موضوع به این دلیل است که مدت‌ها بی‌مادر بوده است. جون دستی به گونه من کشید و گفت: "سعی کن نسبت به او صبور باشی، باشه؟" اما هر چه زمان بیشتری می‌گذشت، اسکات به نظر آشفته‌تر می‌شد. من نمی‌توانستم روی حرف او حساب کنم. وقتی از او می‌خواستم حوله‌ی خیس را روی قلاب

مشاوره با کودکان مشکل‌دار

که همه چیز نیست، تو هر کاری با بچه‌های خودت می‌خواهی بکن، خوبه که ما حداقل یک بچه داریم که سرکوب نشده!" او بعداً عذرخواهی کرد اما تنش میان ما از بین نرفت. دخترها اسکات را دست می‌انداختند و متلک می‌گفتند، او هم بی‌محل می‌کرد، آنها هم عصبانیتشان را نسبت به چون نشان می‌دادند، پشتشان را به او می‌کردند، چون هم تلافی می‌کرد و آنها را نادیده می‌گرفت.

بعد از ظهرها وقتی من دخترها را سرگرم می‌کردم، چون با اسکات بازی می‌کرد. وقت کمی برای من و جون مانده بود که تنها باشیم و با همدیگر صحبت کنیم. مجبور بودم این واقعیت را بپذیرم که ما دو خانواده جداگانه‌ایم که زیر یک سقف زندگی می‌کنیم. نمی‌فهمیدم باید از دست اسکات و جون عصبانی باشم یا از دست خودم که نمی‌دانستم چطور با جون بهتر دمیخور شوم. در واقع از دست خودم عصبانی بودم که نمی‌دانستم چه کار کنم.

عید داشت نزدیک می‌شد، زمان خوبی که شاید کمک کند بازی موش و گربه تمام شود و با هم در صلح و صفا به سر ببریم. یک روز تعطیل را با فامیل‌های جون گذرانیدیم. داشتیم به دیدن مادرم به نیویورک می‌رفتیم. دخترها هیجان‌زده بودند، دو سالی بود که آنجا نرفته بودیم، اما هنوز یادشان بود که چه جاهای دیدنی را قبلاً دیده بودیم، قایق گرفته بودیم و از همه دنیا بی‌خبر و خوشحال کنار دریا قلعه‌های شنی درست می‌کردیم. وقتی به سمت فرودگاه می‌رفتیم همه ما هیجان‌زده بودیم، گویا یک خانواده حقیقی هستیم، من احساس امیدواری می‌کردم. ولی این سرخوشی ما فقط تا روز بعد ادامه داشت که می‌خواستیم برویم تا مادرم را ببینیم. امی و جولیا آماده بودند و واقعاً در لباسهای نو گلدارشان زیبا شده بودند. اما اسکات روی تختخوابش دراز

خود من هم حق انتخاب دیگری ندارم و فقط باید از تجویزهای جون پیروی می‌کردم که با پسرش اسکات خوب رفتار کنیم. اما دخترها بیشتر از رفتار غیردوستانه اسکات ناراحت بودند.

یک روز امی به من گفت: "اسکات حتی اجازه نمی‌دهد ما به اتاقش برویم. ما سعی کردیم این کار را انجام دهیم. اما او ما را به بیرون هل داد و به ما گفت: کله‌پوک‌های بی‌قواره."

موضوع آزاردهنده‌ی همیشگی برای من تلویزیون و تکالیف مدرسه است. امی و جولیا می‌دانستند که تلویزیون بعد از تمام شدن تکالیف روشن می‌شود و نه در طول انجام آن، ولی این اواخر اگر من از سر کارم دیر به خانه برمی‌گشتم می‌دیدم هر سه آنها کتاب و دفترهایشان را روی زمین پخش کرده و با هم جور شده‌اند. وقتی این موضوع برای سومین بار در هفته اتفاق افتاد من به دخترها گفتم: "شما به اتاق خودتان بروید و برای یک هفته تلویزیون را فراموش کنید!" آنها هم با ناراحتی دخترها را از روی زمین جمع کردند و رفتند. اسکات دراز شد و صدای تلویزیون را زیاد کرد، من با کمال عصبانیت و در حالی که مستأصل شده بودم به جون نگاه کردم اما او فقط شانه بالا انداخت. من خطاب به جون گفتم: "تو واقعاً داری مرا ضایع می‌کنی! وقتی دخترها می‌بینند تو به اسکات اجازه می‌دهی هرکاری می‌خواهد بکند، دیگر دستورات مرا گوش نمی‌کنند. آنها دیگر خواهش می‌کنم و متشکرم را هم کنار گذاشته‌اند. من فکر می‌کنم ما باید موضوع را بین خودمان حل کنیم تا به نتیجه‌ای برسیم."

جون گفت: "این قدر سخت نگیر." "آیا نگاهی به کارنامه و نمره‌های اسکات انداختی؟! جون در حالی که روی کاناپه خوابیده بود و دست و پایش را می‌کشید گفت: "خوب نمره

فرزندخواندگی و خانواده‌های آمیخته

کره روی نان کنار دست هست، قیافه‌ی مادرم را دیدم که لبه‌ایش را سفت کرد. تا آخرین روز عید دل من داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید و جون هم از من عصبانی‌تر بود. او به من می‌گفت: "تو با این دستور دادن‌هایت داری عیدش را خراب می‌کنی."

من جواب دادم: "تو فکر می‌کنی کار اون درسته؟ به مادرم کم‌محلی می‌کنه و با دهن باز غذا می‌خوره؟" جون جوابی نداد و بقیه آن روز بعد از ظهر هم مستقیماً با من حرف نزد. سعی کردم با او صحبت کنم اما اجتناب می‌کرد، حتی به من شب بخیر هم نگفت. در حالی که من توی رختخواب می‌لولیدم، او با صدای بلند خُرخر می‌کرد. احساس می‌کنم شکست خورده‌ام، خیلی ناامید شده‌ام. هفته گذشته یک شب امی گفت: "کاش دوباره فقط ما سه نفر بودیم". آیا همیشه همین‌طور خواهد بود؟

کشیده بود و یک مجله فکاهی می‌خواند. دیدم هنوز توی گوشش شن است، شلوار ورزشی کهنه‌اش را با تی‌شرتی لکه‌دار پوشیده بود. گفتم: "اسکات وقت آماده شدن است."

اسکات گفت: "من حاضرم."

به آرامی گفتم: "تو که نمی‌توانی این طوری بیایی یا، مادرم اگر تو را این طوری ببیند دق می‌کند. ژاکت ورزشی و شلوار خوشگلت را توی چمدان گذاشتم." اما او وقتی تی‌شرت تمیز و شلوار تازه‌اش را می‌پوشید غرغرکنان گفت: "من اصلاً نمی‌خواهم بیایم. چرا باید در خانه بمانیم و ساندویچ بخوریم؟" در رستوران رفتار اسکات حتی بدتر از همیشه بود. تا وسط میز دراز شد تا یک سبب‌زمینی با چنگالش بردارد، من آرام در گوشش گفتم: "اسکات خواهش می‌کنم." وقتی به او می‌گفتم که یک کارد برای گذاشتن

جواب مشاور

دکتر ژانت لوفاس

بنیان‌گذار و مدیر مؤسسه خانواده‌خوانده مرکز مشاوره و اطلاعات در شهر نیویورک. خانم لوفاس که خودش فرزندخوانده و نامادری است، نویسنده چندین کتاب در این زمینه می‌باشد از جمله کتاب «نامادری، ناپدیری».

کردیم. من با متانت و قوت ولی آرام گفتم: نه نکریدید، شما یک خانواده خوانده شده‌اید. یک خانواده‌خوانده کلاسیک با مشکلات مخصوص به خودش. برخوردها و دلخوری‌هایی که شما شرح دادید در یک خانواده با شکل ناپدیری - نامادری، ناخواهری - ناپرداری به صورت طبیعی رخ می‌دهد. مشکلاتی که شما دارید به این دلیل نیست که شکست خورده‌اید بلکه به خاطر وضعیت بنیانی شماست. دو سیستم خانوادگی مجزا که هر کدام

سوزان و جون در حالی که خیلی ناامید بودند نزد من آمدند. سوزان در اولین جمله گفت: "من می‌خواهم خانواده‌ی خوبی باشیم، اما فقط دلخوری داریم. اول با بچه‌ها شروع شد اما حالا داره زندگی ما را خراب می‌کنه."

جون اعتراض‌آمیز گفت: "فکر می‌کردم سوزان خیلی با محبت است، اما اون نمی‌تونه اسکات را چون کامل نیست دوست داشته باشه. بچه‌های او هم برای من هیچ فایده‌ای ندارند. ما خیلی قابلیت داریم ولی شکی نیست که همه چیز را خراب

مشاوره با کودکان مشکل‌دار

هستم، والدینم خیلی سخت گیر ولی در عین حال با محبت بودند و این همان ترکیبی است که من سعی می‌کنم به دخترهای خودم هم بدهم. قبول دارم که کمی سختگیرانه رفتار می‌کنم، مخصوصاً وقتی از سرکار به خانه می‌آیم و می‌بینم اتاق نشیمن آشفته بازار است."

بعد جون خطاب به من گفت: "منظورتان را از سیستم‌های خانوادگی مختلف می‌فهمم، انگار ما از سیاره‌های مختلف آمده‌ایم! من هم واقعاً از آشفتگی و به‌هم‌ریختگی دیوانه می‌شوم ولی ما چه طور می‌توانیم کاری کنیم بچه‌هایی که این قدر متفاوت تربیت شده‌اند از یک قانون پیروی کنند؟"

من پاسخ دادم: "شما حالا اعضای یک خانوادگی جدید هستید و می‌توانید قوانینی برای داخل خانه بگذارید. می‌توانید مقررات را بنویسید و به در یخچال بچسبانید. بچه‌ها وقتی می‌بینند قانون دارد، طبق قوانین رفتار می‌کنند. بچه‌ها دوست دارند در زندگی‌شان آینده‌نگر باشند. من می‌خواهم خانوادگی شما یقین داشته باشد، مثبت فکر کند و با یک خوش‌بینی شروع کند. مثلاً ما صبح بیدار می‌شویم، رختخواب‌هایمان را مرتب می‌کنیم، دندان‌هایمان را تمیز می‌کنیم و حوله‌ی خیسمان را روی قلاب می‌گذاریم."

سوزان خندید و گفت: "شما خیلی ساده گرفته‌اید." ولی در پایان همان جلسه او و جون در مورد یک خط‌مشی موافقت کردند: هله‌هوله فقط تا ساعت ۵ بعد از ظهر خورده شود، درست کردن غذا به عنوان یک مراسم خانوادگی حداقل ۴ بار در هفته انجام شود، به علاوه تصمیم گرفته شد هر کسی می‌تواند اتاق خوابش را هر طور دوست دارد نگه دارد، مشروط بر آن که اتاق نشیمن مرتب باشد.

وقتی به جزئیات رسیدیم توانستیم موضوع پیچیده آراستگی را هم حل کنیم. آن‌ها به این نتیجه رسیدند

سالها راه خودشان را رفته‌اند نمی‌توانند مثل دو نفری باشند که همدیگر را دیده‌اند و ازدواج کرده‌اند و سال‌ها به صوت یک زوج دونفری زندگی کرده‌اند!

جون گفت: "پس منظورتان این است که کاملاً بی‌فایده است؟"

"نه ابداً، فقط موضوع این است که شما هیچ وقت آن خانواده حقیقی که تصور می‌کنید نمی‌شوید. شما برای همیشه یک خانواده ناپدیری - نامادری باقی می‌مانید. اما دلیلی ندارد که خانوادگی شاد و خوشحالی نباشید، هرچند احتیاج به کمی تغییر و همکاری واقعی دارید." جلسه‌ی اول در مورد زمینه‌های مختلف و نظرات متفاوت جون و سوزان در مورد این که یک خانواده چگونه باید باشد صحبت کردیم.

"مهم این است که شما به دیدگاه‌های یکدیگر احترام بگذارید، حتی اگر با آن موافق نباشید." بعد از این که مدتی با هم کار کردیم جون به این نتیجه رسید که او به طور غیرمعمول آسان‌گیر است. او گفت: "من در خانوادگی با زمینه‌ی سخت‌گیری به کودکان بزرگ شدم، تصمیم گرفتم که پدری خوب باشم، ترجیح می‌دادم خوب باشم تا این که مثل گروه‌بان‌ها دستور بدهم. بعد از این که کتی همسر اولم فوت کرد به گمانم حقیقتاً هیچ چیزی از اسکات که در آن موقع شش ساله بود نخواستیم. از این که او مادر و همه چیزهای مادرانه را از دست داده بود، احساس گناه می‌کردم و نمی‌خواستیم زندگی‌اش را سخت‌تر کنم" سوزان در حالی که دست جون را گرفته و می‌فشرده گفت: "تو قبلاً این را به من نگفته بودی. من فکر می‌کنم برعکس

۱- در واقع «خانواده خواننده» دارای ساخت، عملکرد، وظایف و ویژگی‌های خاصی است که نباید آن را با خانواده غیر خواننده و طبیعی مقایسه کرد و یکسان دانست. و.

فرزندخواندگی و خانواده‌های آمیخته

موافق هستید و از همدیگر پشتیبانی می‌کنید آنها نیز به این نظرات احترام می‌گذارند."

جون آهی کشید و گفت: "حرف شما صحیح است ولی ما هنوز مشکل بزرگی داریم که در مورد بی‌علاقگی بچه‌ها نسبت به هم است. من نمی‌دانم چه طور قوانین یک خانه می‌تواند بچه‌ها را به همدیگر نزدیک کند."

"قبول دارم، حقیقت دارد، شما نمی‌توانید احساسات دوستانه را در خانه با قانون‌گذاری برقرار کنید، اما می‌توانید پافشاری کنید تا همه با احترام با یکدیگر رفتار کنند، مگر نه این که شما کارمند ژولیده و کثیف و اخمو را تحمل نمی‌کنید و اگر اشیاء متعلق به شما را گم کند یا با دهان پر از غذا صحبت کند... با او برخورد می‌کنید؟ پس چرا این چیزها را در مورد فرزند خودتان می‌پذیرید؟ وقتی رفتارهای وحشتناک پذیرفته می‌شوند به این معنی است که بچه‌ها دارند تسلط پیدا می‌کنند. آداب و رسوم غذاخوردن، ارتباط چشمی، سلام و خداحافظی، درخواست و تشکر چیزهایی است که از آنها در بیرون خانه انتظار داریم، پس درست نیست که به آنها اجازه بدهیم در خانه بدرفتاری کنند و کسی هم کاری به کارشان نداشته باشد."

سوزان و جون قلباً موافقت نموده و جملاتی به قوانین خود اضافه کردند: "ما همدیگر را با نام کوچک صدا می‌زنیم نه احمق و کله‌پوک و... به خصوص وقتی بزرگ‌ترها ممکن است بشنوند و بیشتر مواظب هستیم تا چنین کلماتی نگوئیم، رفتار مؤذبانه شامل قرض گرفتن هم می‌شود، ما همیشه قبل از قرض گرفتن اشیاء اجازه می‌گیریم، بعد امانت را به موقع و صحیح و سالم بر می‌گردانیم. اگر لازم بود تمیز یا تعمیرش می‌کنیم و یا جایگزینی برایش تهیه می‌کنیم، وقتی درب اتاق خواب کسی باز است برای وارد شدن اجازه می‌گیریم، وقتی در

که لازم نیست همه چیز شکل یکسانی داشته باشد. من توضیح دادم که زیبایی و آراستگی تشخیص تفاوت‌هاست، یعنی تفاوت باید وجود داشته باشد، بنابراین آن‌ها به عنوان مادر و پدر موافقت کردند که اسکات چون فرزند بزرگ‌تر است مستحق مزایای بچه‌ی بزرگ‌تر است، مثلاً می‌تواند دیرتر به رختخواب برود و آزادی بیشتری نسبت به دخترها داشته باشد.^۱ یعنی کمتر اجازه بگیرد و سهم بیشتری از مسئولیت‌ها را هم داشته باشد. چون در مورد انجام تکالیف مدرسه، هم زمان با روشن بودن تلویزیون فکری کرد و با سوزان موافق بود که با وجود عواملی که موجب حواس‌پرتی می‌شود، البته تمرکز کردن سخت است. بنابراین قانون وضع شده‌ی آن‌ها چنین بود که شما می‌توانید در اتاق‌تان رادیو یا ضبط روشن کنید اما تا تمام نشدن تکالیف مدرسه اجازه‌ی روشن کردن تلویزیون را ندارید. سوزان گفت: "به نظر خوب است، اما وقتی جون خانه نیست من چه طور می‌توانم اسکات را مجبور کنم که این قوانین را رعایت کند. اسکات این مطلب را که من مادرش نیستم به اندازه‌ی کافی تکرار کرده. راستش یک بار به من گفت: تو هیچی نیستی!"

"قبول دارم شما مادرش نیستید، اما مطمئناً هیچی هم نیستید، شما خانم اول این خانه و خانواده هستید و جون هم آقای این خانواده است؛ این جایگاه‌ها به شما دو نفر این اعتبار را می‌دهد که قوانین بگذارید و به عنوان یک زوج بر آن‌ها تأکید کنید و در مورد اجرای آن پی‌گیری نمایید. وقتی بچه‌ها ببینند شما دو نفر در مورد قانون همفکر و

۱- البته بعضی خانواده‌ها فراموش می‌کنند این آزادی اعطا شده به آقا پسرها را هم اندازه دختر خانمها کنند، یعنی از همان کودکی به جنسیت مذکر این پیام را می‌دهند که هر کاری دلت می‌خواهد بکن که نتیجه آن در بزرگسالی تسلط پدر و شوهر بر خانواده و نظام مردسالاری در خانواده و جامعه است. و.

مشاوره با کودکان مشکل‌دار

دست شکایت‌های شما از نحوه‌ی غذا پختنم دیگر خسته شدم" به موضوعات جالب تبدیل شد. او اواسط هفته سوم بعد از برقراری این روش جدید یک روز بعد از ظهر سوزان به آشپزخانه می‌رود و می‌بیند که اسکات فهرست قوانین را که به یخچال چسبانده شده به دوستش نشان می‌دهد. به او پیشنهاد می‌کند که: "شاید شما هم باید در خانه‌تان این روش را امتحان کنید." سوزان با خودش فکر کرد من واقعاً می‌دانستم بالاخره موفق می‌شوم. این خانواده هیچ وقت آن خانواده‌ی یکپارچه‌ای که سوزان آرزویش را داشت نمی‌شود، زیرا این حالت مشروط به ارتباط خونی است، اما سوزان و جون کاملاً هماهنگ شده‌اند و حالا دیگر همه با هم همبستگی پیدا کرده‌اند، و خوشحالند که هیچ کدامشان تصمیم نگرفتند که زندگی‌شان را به هم بزنند.

نیمه باز است باید در زده اسم خود را بگویم و برای ورود اجازه بگیریم ولی وقتی در کاملاً بسته است نباید پشت در ایستاد مگر این که موضوع غیر منتظره و مهمی باشد." بعد از شش هفته که قوانین گذاشته شد و تغییراتی با نظر خود بچه‌ها در آن انجام گرفت جریان با صمیمیت و دلگرمی آغاز گردید. البته بچه‌ها به صورت آزمایشی کارهایی کردند ولی فهمیدند که جون و سوزان جدی می‌گویند. وقتی همه احساس کردند که کمتر سرشان کلاه می‌رود، یک تغییر واقعی در فضای خانه ایجاد گردید، حتی شرایط شام خوردن هم بهتر شد! اسکات هم سر میز می‌نشست و با رفتارهای قابل قبول و نه عالی غذا می‌خورد. گفتگوها از جملات قدیمی خسته‌کننده "تو زیربشقابی‌ات را آبگوشتی کردی" و "من از

مادر بزرگ، همیشه یک مادر شوهر نمونه بود، تا موقعی که آمد با ما زندگی کند. اکنون ما مهربوریم بین آسایش او و سلامت روحی و فکری فودمان یکی را انتخاب کنیم.

«سرگذشت نانسی»

من در نه سالگی یتیم شدم و هشت ماه در یک شیرخوارگاه زندگی کردم، تا اینکه عمه‌ام مسئولیت بزرگ کردن مرا به عهده گرفت. مادر شوهرم از هر مؤسسه‌ای مثل خانه سالمندان می‌ترسید و می‌گفت ترجیح می‌دهم بمیرم. من هم با او کاملاً همدردی می‌کردم. از این‌ها گذشته ما چطور می‌توانستیم چنین خانم خوش‌مشرب و صمیمی‌ای را نپذیریم، خانمی که بعد از مرگ شوهرش در خانه‌ها کار کرده بود تا جک را به پیش‌دانشگاهی بفرستد. دخترهایم کیم ده ساله و هیلا هفت ساله وقتی

نانسی ۴۳ ساله است او می‌گوید: مادر جک همیشه از این که احساس می‌کرد بر دیگران تحمیل شده وحشت داشت. حتی بعد از آن که یک بار سخته کرد، می‌خواست تنهایی زندگی کند. سال قبل در حمام خانه‌شان افتاد و استخوان رانش شکست، ۸۰ سالش بود و ممکن بود بمیرد. من به شوهرم گفتم: "این اتفاق همه چیز را معلوم کرده، حالا او باید با ما زندگی کند. آیا من می‌خواستم پیش شوهرم خود شیرینی کنم؟ بله البته، طبیعتاً می‌خواستم و او هم خیلی راضی شده بود! اما صحبت من دلیل دیگری هم داشت، واقعاً دلم برای مادر شوهرم می‌سوخت.

فرزندخواندگی و خانواده‌های آمیخته

اداره‌ای که در آن کار می‌کنم از روی ترحم به من گفت: "بیچاره. اگر به من یک میلیون هم بدهند حاضر نمی‌شوم مادرشوهرم را پیش خودم بیاورم." و من گفتم: "تو متوجه نیستی، با مادر بزرگ خیلی خوش می‌گذرد."

چند هفته‌ای که گذشت متوجه شدم که مادر بزرگ از چیزی شکایت نمی‌کند و از بودن در کنار ما خوشحال و راحت است، اما شبها بیدار می‌ماند و خوابش نمی‌برد یا ساکت می‌نشست یا تلویزیون تماشا می‌کرد. او خیلی خیلی کم غذا می‌خورد. من با مهربانی صحبت می‌کردم، نوازشش می‌کردم، حتی از دستور غذایی او استفاده می‌کردم ولی مادر بزرگ پوست و استخوان شده بود. جک به من می‌گفت: "این قدر سخت نگیر." گفتم: "بین چطور لباسش به بدنش آویزان!" جک فقط سری تکان داد و گفت: "وقتی تو همه‌اش در مورد او ایراد می‌گیری و نق می‌زنی مرا دلخور می‌کنی." اما من چه ایراد می‌گرفتم یا نمی‌گرفتم، دیگر در زمان خوردن ناهار که زمان خوشحالی خانواده ما بود، آرامش نداشتیم. مادر بزرگ چیزی نمی‌خورد، ظاهراً با حرف‌هایی که می‌زدیم ارتباط برقرار نمی‌کرد. در سکوت می‌نشست و به چیزهایی که اطرافش بود کوچک‌ترین توجهی نمی‌کرد. برایم سخت بود که یک جا بنشینم و او را نادیده بگیرم. یک روز بعد از ظهر وقتی از خرید برگشتم دیدیم هیلا دارد سوپ مرغ برنج و کلم بروکلی مادر بزرگ را توی سطل آشغال می‌ریزد.

من پرسیدم: "چرا داری غذا را حرام می‌کنی؟ نمی‌دونی ماما بزرگ را با این کارت ناراحت می‌کنی؟"

چشمان هیلا پر از اشک شد و با بغض گفت: "فقط داشتم میز را تمیز می‌کردم و می‌خواستم کمک کنم."

بیچاره هیلا، البته که او طرفدار ماما بزرگ

شنیدند که مادر بزرگشان می‌خواهد با ما زندگی کند، از خوشحالی بال در آوردند. کلمه مادر بزرگ، رفت‌وآمدها، تعطیلات، یک عالمه تفریح، غذای خوب، بوهای خوب و برف‌بازی را برای بچه‌ها تداعی می‌کرد. آن‌ها حتی از این که باید هر دو در یک اتاق و در تختخواب دو طبقه بخوابند اعتراضی نکردند. شبی که برای استقبال از مادر بزرگ به فرودگاه رفتیم، او همه‌ی ما را بوسید، بغل کرد و گفت: "شما بهترین آدم‌ها هستید، من قول می‌دهم حتی برای یک دقیقه باری بر دوش شما نباشم." کیم و هیلا پوستر زیبایی که در هنگام ورود به چشم می‌خورد درست کرده بودند و روی آن نوشته بودند: "مامان بزرگ دوست داریم." وقتی چشم مادر بزرگ به آن افتاد اشک‌هایش را پاک کرد، چشمک می‌زد و وانمود می‌کرد گریه نمی‌کند.

به افتخار او، جک یک کیک میوه‌ای لیمویی زیبا که از شهر خریده بود به خانه آورد. مادر بزرگ گفت: "از مغازه خریدی؟ و بعد با صدای بلند خندید و گفت: از حالا به بعد من برای شما کیک واقعی می‌پزم."

من گفتم: "این دخترها حتی نمی‌دانند کیک خانگی یعنی چه. مادر بزرگ، شما خیلی به موقع به خانه ما آمدید."

آخر همان شب با صدای آب بیدار شدم. ساعت چهار صبح، مادر بزرگ به حمام رفته بود. من لباس خوابم را برداشتم، نگران بودم مبادا او دوباره توی حمام بیفتد. مادر بزرگ گفت: "نانسی، نمی‌خواستم مزاحمت شوم، فقط دوست داشتم کمی تر و تازه شوم. من به دروغ گفتم: "اشکالی ندارد". می‌دانستم که صبح‌ها از شدت کار از پا در می‌آیم ولی وقتی مادر بزرگ این تغییر بزرگ در زندگی‌اش را بدون کوچکترین شکایتی می‌پذیرفت، پس من هم می‌توانم کمی تغییر را تحمل کنم. جینا همکار

مشاوره با کودکان مشکل‌دار

می‌کردم که مادر بزرگ احساس کند ما او را به حساب می‌آوریم، اوضاع بدتر می‌شد. یک روز به اصرار من او را با خودمان به سینما بردیم. آن جا مادر بزرگ خوابید و با صدای بلند خروپف به راه انداخت. من تا حالا ندیده بودم جک این قدر شرمند شده باشد. به او گفتم: "متأسفم چون آوردن مادر بزرگ پیشنهاد من بود." آخر شب دیگر طاقت جک تمام شد، او با عصبانیت به من گفت: "نمی‌تونی این قدر عذرخواهی نکنی؟ عذرخواهی را تمام کن."

قبل از آن جک همیشه آرام و متین بود ولی حالا این قدر بی‌صبر و تحمل شده و مرا به راحتی از خودش دور می‌کرد. خوب البته او هم خیلی ناآرام و عصبی شده بود. روش‌های معمولی ما برای ایجاد آرامش بچه‌ها که شامل مسافرت آخر هفته به شهرستان یا مهمانی دادن دوستانمان بود غیر ممکن شده بود. تنها گذاشتن مادر بزرگ در شب هم میسر نبود. آخرین باری که مهمان داشتیم مادر بزرگ که تمام روز در اتاقش اسیر است سر میز ناهار به تنهایی برای مهمانان آن روز صحبت کرد. همه آن‌ها را سر میز نگه داشته بود در حالی که دست به غذای خودش زده بود.

یک روز کیم و هیلا از بوی خانه شکایت کردند. من هم از دستشان عصبانی شدم. بعد بو به دماغ خودم هم رسید و قلبم ریخت. بله این نشانه‌ی بیماری مادر بزرگ است. اما من که نمی‌توانستم آن را به چنین زن مغرور و باریک‌بینی بزنم بنابراین برای خانه خوشبوکننده هوا با عطر کاج خریدم ولی مشکل هنوز از بین نرفته بود.

احساس فشار و تنهایی می‌کردم. جک هم تمام بعد از ظهر تلویزیون تماشا می‌کرد. وقتی به او یادآوری کردم ما این روزها خیلی به ندرت با هم تنها بوده‌ایم او گفت: "خوب تو خیلی خواب‌آلوده

است! می‌دانست که اگر سر به سر من بگذارد چه اتفاقی می‌افتد، پس بشقاب مامان بزرگ را گرفت و برد یک جا انداخت. من در گوشی به هیلا گفتم: "دوستت دارم" اما از خودم بدم آمد. کیم هم زودتر میز ناهار را ترک کرد. این اواخر وقتی می‌خواستم با او صحبت کنم اصلاً سر میز نبود. شاید او یک نوجوان گریزان یا بدتر از آن شده.

در واقع برای من پیدا کردن یک زمان مناسب برای حرف زدن با دیگران سخت شده بود. مثلاً وقتی که از سر کارم به خانه می‌آمدم تا پایم را توی خونه می‌گذاشتم، هیلا و کیم می‌آمدند جلو و می‌خواستند که تمام حرف‌هاشون رو در یک دقیقه بگویند. من اول به حرف چه کسی گوش کنم؟

به خاطر احترام هم که شده کوچک‌ترها باید صبر کنند تا نوبتشان برسد. اما از طرف دیگر بزرگ‌ترها هم باید این لطف را به بچه‌ها بکنند، اجازه دهند آنها حرف بزنند.

یک روز هیلا از سر استیصال داد زد: "مامان تو هیچ وقت به حرف ما گوش نمی‌کنی." همان شب شنیدم مادر بزرگ به جک می‌گوید: "این بچه‌ها به انضباط بیشتری احتیاج دارند"، و من از ناراحتی دندان‌هایم را به هم فشردم. خوب بچه‌ها هم در بدترین شرایط بودند، قهر می‌کردند و با هم جروبحث و داد و بیداد راه می‌انداختند. این شرایط، مادر بزرگ را آزار می‌داد. او حتی شک هم نکرده بود که مسبب همه این‌ها خود اوست. من هم فکر می‌کردم خودم مادر بزرگ را مجبور کردم بیاید با ما زندگی کند، نمی‌دانستم آیا اشتباه کرده‌ام یا نه. احساس خودخواهی می‌کردم. آخر مگر فامیل برای همین چیزها نیست؟

من جملاتی را که عمه‌ام موقعی که مرا از یتیم‌خانه می‌گرفت به یاد می‌آوردم، بنابراین عهد کردم که بیشتر سعی کنم، اما هر چه بیشتر تلاش

فرزندخواندگی و خانواده‌های آمیخته

ما سه روز با هم حرف نزدیم. بعد از این سه روز وقتی از اداره به خانه برگشتم دیدم هیلا یک گربه خاکستری که یک چشمش کور بود را به حیات آورده. هیلا داد زد: "مامان، این گربه خیلی با نمکه مگه نه؟ این گربه بیچاره بی‌خانمان بود اما حالا می‌تونه مامان‌بزرگ را خوشحال کنه و شما و بابا را هم همین طور." وقتی به هیلا گفتم مادر بزرگ حساسیت شدیدی نسبت به گربه داره واقعاً قلبم شکست. حتی اخیراً می‌بینم که او عطسه می‌کند.

هیلا داد زد: "اگر قرار باشه این گربه را بیرون کنم از مامان‌بزرگ متنفرم، امیدوارم بمیره." دوست داشتم یک سیلی به او بزنم ولی خودم را کنترل کردم، شاید حق با او بود.

مادر بزرگ خانواده‌اش را به یک مشت غریبه‌های عصبانی تبدیل کرده، فکر می‌کنم ما بیش از حد لازم بذل و بخشش کرده‌ایم، اما اشتباه می‌کنم. حالا چه کار کنیم؟ آیا صبر کنیم تا زندگی‌مان غیرقابل تحمل شود؟ آیا مادر بزرگ را مثل اون گربه‌ی بیچاره یک چشم بیرون کنیم؟

شده‌ای". اما من مجبور بودم هر فرصتی را برای خوابیدن بچسبم و خواب جک خیلی عمیق بود، اما دوش گرفتن شبانه‌ی مادر بزرگ مثل گلوله مرا بیدار می‌کرد. او می‌خواست احساس استقلال کند، من هم چنین روحیه‌ای را می‌ستودم. حتی می‌خواست به ما کرایه خانه هم بدهد. البته جک نپذیرفت ولی مادر بزرگ راهی پیدا کرد! گفت: "من برای خانه دستگاه تهویه مطبوع نصب می‌کنم." من از این پیشنهاد استقبال کردم اما جک از عصبانیت منفجر شد و داد زد نمی‌خواهم.

من گفتم: "مادر بزرگ سالمنده و احتیاج به تهویه هوا داره، تابستان هم در راهه"، جک توی حرف من پرید و گفت البته که احتیاج داره. اما من چی؟ من سرکار به اندازه کافی تحمل می‌کنم. برایم سخته، به همین دلیل تابستان‌ها همیشه سرما خورده‌ام. اگر به مادر بزرگ اجازه بدی دستگاه تهویه مطبوع نصب کنه قسم می‌خورم خانه‌ام را عوض می‌کنم. با گفتن این حرف جک در را به هم کوبید و رفت و تا ساعت ۳ صبح به خانه برگشت.

جواب مشاور

مارجوری ای. سالوین

درمانگر خانواده در ریور دیل نیویورک. نویسنده کتاب "وقتی فرزندتان طلاق می‌گیرد شما باید چه کار کنید."

وابسته و مداخله‌گر بود باعث شد اشتیاق آنان کمتر شود و با یک حس شکست دست و پنجه نرم کنند. به آن‌ها گفتم که قدم بسیار بزرگی برداشته‌اند، اقدامی که به مرور زمان سخت‌تر هم می‌شود. با وجود این کارهای زیادی هست که الان می‌توانند انجام دهند تا فشارها کم شود و هر کسی احساس بسیار بهتری پیدا کند. قدم اول تماس با یک مؤسسه یا یک فرد است که گاهی به مادر بزرگ سر بزنند تا

خوشحال شدم که نانسی به من تلفن کرد. از صحبت‌های او فهمیدم اوضاع پیچیده‌ای است. خانواده بارن به بهترین صورت ممکن از مادر بزرگ استقبال کردند، اما تمام آن ملاقات‌های کوتاه و همراه با شادی و سرور، آن‌ها را برای ماه‌های بعد که مادر بزرگ در خانه‌شان بود آماده نکرده بود. آن‌ها نمی‌دانستند که پذیرفتن مادر بزرگ در خانه‌شان چگونه خواهد بود. حضور دائم مادر بزرگ که تنها،

مشاوره با کودکان مشکل‌دار

نشسته، من دیگر حتی نمی‌توانم بلند بخندم. چون مامان می‌گوید مامان بزرگ داره چرت می‌زنه، ساکت باش.» جک هم برای اولین بار رازش را آشکار کرد که دوباره مثل نوجوان‌هایی شده که پدر ندارند و مادر همیشه در کارش دخالت می‌کند. این شرایط باعث شده بود که جک حالت دفاعی به خود بگیرد و بدخلقی کند و در دسترس نانسی هم نباشد. اما نانسی این حالت‌های شوهرش را به عنوان انتقاد از خودش می‌دید که چرا به اندازه کافی به مادر بزرگ رسیدگی نمی‌کند. از آن طرف هم جک احساس بدی داشت و نانسی را می‌رنجاند چرا که او بیشتر از جک به مادر بزرگ توجه می‌کرد، آخر مادر بزرگ، مادر جک است نه نانسی، در همان حال هیلا این تنش‌ها را در خانه به صورت تنبیه و عصبانیت متوجه خودش می‌دید. زیرا در خلوت خودش فکر می‌کرد که دیگر مادر بزرگ آن قدرها هم جالب نیست. او احساس می‌کرد که بین مادر و پدرش فاصله افتاده و روابطشان سرد شده. هیلا می‌ترسید که مبادا آن‌ها طلاق بگیرند. از این نظر شاید او می‌توانست کار مهبجی بکند و از طلاق آن‌ها جلوگیری کند، مثل آوردن گربه یک چشم یتیم به خانه. تمام این صحبت‌ها یک سوپاپ اطمینان بسیار لازم و معرکه‌ای برای همه آن‌ها فراهم آورد.

در این مرحله من، جک و نانسی را مجبور کردم تا مادر بزرگ را برای یک جلسه مشاوره بیاورند تا او هم بتواند مثل بقیه به عنوان عضوی از خانواده شرکت کند. آن‌ها هم همین کار را کردند. جک و نانسی فهمیدند که مادر بزرگ احساس می‌کند یک انگل است، شب‌ها هم نمی‌تواند بخوابد چون در اتاق خودش از گرما عرق می‌کند و بی‌حال می‌شود. آن‌ها راه‌حلی پیدا کردند، او می‌تواند فقط در اتاق خودش و شاید آشپزخانه - اگر برای جک مشکلی نباشد- تهویه را تعبیه کند.

از این طریق بقیه خانواده با هم باشند، بیرون بروند یا به صورت ضروری و فوری فقط جک و نانسی با هم تنها باشند. چیزی که مشخصاً همه خانواده به آن نیاز دارند؛ زیرا نانسی زمانی را در یتیم‌خانه گذرانده، بعد هم با یک عمه مجرد زندگی کرده، بنابراین او در مورد این که یک خانواده چگونه باید باشد و چگونه می‌تواند باشد، آرمانی فکر می‌کند. و باز به دلیل آن که در دوران خاصی از کودکی رها شده است، احساس می‌کند باید از مادر شوهرش در هر شرایطی از زندگی نگهداری نماید تا او احساس نکند که رهایش کرده‌اند. همچنین به آنها تأکید کردم که لازم است کارهای بیشتری را بدون مادر بزرگ انجام دهند و سعی کنند او را تشویق نمایند تا برای خودش زندگی کند. وقتی به مادر بزرگ پیشنهاد ورود به جمع سالمندان شد غرغرنان گفت: «یک مشت کلفت پیر»، اما وقتی نانسی روز یک‌شنبه او را به مرکز شهروندان بزرگسال در کتابخانه‌ی محلی برد قبول کرد که حداقل یک امتحانی بکند. در کمال تعجب مادر بزرگ و تمام خانواده از سالمندان آن مرکز بسیار خوششان آمد. این اتفاق باعث شد که مادر بزرگ احساس تنهایی کمتر و نیز احساس اتکای کمتری به خانواده‌اش بکند. من به اعضای خانواده تأکید کردم که آنها احتیاج دارند تا با هم حرف بزنند. اگر انجام این کار برایشان سخت است باید نزد من بیایند تا مکان امنی برایشان مهیا کنم که بتوانند در مورد معضلات و احساسات بیان نشده با یکدیگر صحبت کنند.

در این روش بعضی از احساسات مهم نمایان شد. به عنوان مثال کیم احساس می‌کرد او را کنار گذاشته‌اند. او گفت: «من حقیقتاً مامان بزرگ را یک عالمه دوست داشتم اما از وقتی این جا آمده، من حتی با دوستانم در اتاق مهمانخانه هم نمی‌توانم تنها باشم. مامان بزرگ همیشه آن جا

فرزندخواندگی و خانواده‌های آمیخته

نانسی فکر می‌کرد دعوت مادر بزرگ برای زندگی با آن‌ها به این معناست که او را کاملاً جذب روال زندگی فامیلی‌شان بکند و هر چیزی کمتر از این نشانه‌ای از شکست است، اما چنین چیزی درست نبود.

در حقیقت مادر بزرگ که قبلاً تنها زندگی می‌کرد و زندگی‌اش را دوست می‌داشت روند جدید را با خوشرویی پذیرفت و اشتهايش هم بهتر شد. برای این که مادر بزرگ احساس استقلال بیشتری بکند جک و نانسی وسایل ویژه‌ای مثل نرده مخصوص پلکان و صندلی برای دوش حمام خریدند. حالا مادر بزرگ خودش می‌تواند موهای خودش را هم تنهایی بشوید.

موضوع دیگری که ما بررسی کردیم این بود: حدودی گذاشته شود به گونه‌ای که خانواده مجبور نباشد فداکاری‌هایی بیشتر از آنچه برای آسایش تک‌تک افراد لازم است بکنند.

به جک و نانسی گفتم که درایت شما در صحبت کردن با مادر بزرگ مخصوصاً در مورد بوها بسیار زیاد بوده است، البته درست است که ذکر این مطلب در حضور مادر بزرگ کار سختی است ولی نباید روی همه چیز سرپوش می‌گذاشتید. وقتی بالاخره نانسی خودش را برای این کار سخت آماده کرد و به مادر بزرگ گفت، او خیلی جا خورد، اما خوب گوش کرد و گفت: من متوجه چنین چیزی نشدم و موافقت کرد که لباسهای یکبار مصرف ویژه‌ای را که نانسی برایش می‌خرد بپوشد.

خانواده از این که بار دیگر می‌توانستند دوستانشان را به خانه بیاورند احساس آرامش کردند، اما آن‌ها خط راهنمایی برای حریم خصوصی خودشان احتیاج داشتند. به عنوان مثال مادر بزرگ حتماً نباید در تمام مهمانی‌های جک و نانسی حاضر باشد و دخترها هم می‌توانستند در روزهای خاصی

مادر بزرگ هم این مطلب را به وضوح بیان کرد که برایش مهم است که از نظر مالی همکاری کند و سهم خودش را در کارهای عادی و روزمره خانه انجام دهد تا احساس کند مفید است و احساس مسئولیت می‌کند. همان‌طور که خانواده بیشتر صحبت می‌کردند و کمتر در سکوتشان رنج می‌بردند، می‌توانستند به طریقی جدید مادر بزرگ را بشناسند، نه آن که او را به عنوان نمادی از تبلیغات قدیمی تلویزیون که مادر بزرگ نمونه را معرفی می‌کند، جشن کریسمس برپا می‌کند و با بچه‌های کوچک برف بازی می‌کند، ببینند. آنها فهمیدند که مادر بزرگی دارند با ناتوانی‌های جسمی، اما با فکرها و ایده‌ها و احساسات مخصوص به خود که اهمیت دارند.

وقتی صحبت از کم‌اشتهایی مادر بزرگ شد، من به نانسی گفتم: "بگذار هر چه می‌خواهد بخورد و اگر نگران سلامتی او هستی نزد پزشک بروید و بگذار تا دکتر با او صحبت کند. باید بدانید که فشار روانی ناشی از ترک کردن خانه خودش و جا به جایی و زندگی با خانواده پسرش می‌تواند روی اشتهايش او تأثیر گذاشته باشد، و اگر چنین باشد این مسأله قابل حل است".

وقتی مادر بزرگ گفت که ترجیح می‌دهد زودتر غذا بخورد و ساندویچ کوچکی برای شام خودش درست کند، نانسی با بی‌رغبتی قبول کرد و به مادر بزرگ اجازه داد این کار را بکند.

نانسی گفت: "برای ما دلپذیرتر است که به روش ناهار خوردن قبلی خودمان که قبل از ورود شما بود برگردیم." اما او هنوز احساس گناه می‌کرد زیرا فکر می‌کرد مادر بزرگ باید عضوی از خانواده باشد. من به نانسی اطمینان خاطر دادم که مادر بزرگ عضوی از خانواده شماست، اما زندگی شخصی خودش را هم دارد.

مشاوره با کودکان مشکل‌دار

داده بودند. هفته گذشته روز تولد هیلا بود، بهترین هدیه‌ی او کادوی مادر بزرگ بود. یک پرنده سیاه و سفید سبک وزن که از مرکز حمایت حیوانات تهیه شده بود. نانسی واقعاً نمی‌توانست خوشحالی دخترش هیلا و یا خوشحالی مادر بزرگ را توصیف کند. فقط بعد از شش هفته مشاوره، مشکل این خانواده حل شد. با وجود این در جلسه آخر ملاقات من با جک و نانسی، در مورد این حقیقت با هم صحبت کردیم که در این مسیر ممکن است مشکلات دیگری هم رخ دهد. مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها همین طور که مسن‌تر می‌شوند، واقعاً نحیف می‌شوند، تا جایی که حتی ممکن است به مراقبت ۲۴ ساعته احتیاج پیدا کنند. در این مرحله به آنها گفتم خانه سالمندان می‌تواند شما را به اهدافتان برساند و نباید به عنوان یک خیانت تلقی شود. اما صرف‌نظر از آنچه در آینده پیش‌روی ماست این خانواده می‌تواند از عهده مسائل برآید زیرا آنها مهارت‌های خوب دوام و بقای خانواده در بحران را یاد گرفته‌اند. آنها آموختند که با هم حرف بزنند و آماده باشند که وقتی به کمک نیاز دارند آن را در خارج از خانواده هم جستجو کنند و مهم‌تر از همه این که یاد گرفتند در ارتباط محبت‌آمیز با همدیگر زندگی کنند.

دوستان خودشان را دعوت کنند، بدون این که لازم باشد بیش از حد سکوت را رعایت کنند. این روزهای خاص شامل وقت‌هایی بود که مادر بزرگ یا در اتاق خودش بود و دستگاه تهویه مطبوع را روشن می‌کرد یا به مرکز سالمندان شهر می‌رفت. نانسی هنوز دوست داشت آخر شب‌ها در خدمت مادر بزرگ باشد، مهم هم نبود چه ساعتی از شب. من مجبورش کردم که یک زمان خاموشی برای مادر بزرگ بگذارد، دوش گرفتن بعد از ساعت ۱۱ شب ممنوع، مادر بزرگ این محدودیت‌ها را قبول کرد اما یک بار دیگر نانسی احساس گناه می‌کرد. من سعی کردم به او اطمینان بدهم که هیچ راهی وجود ندارد تا این جریان را به نتیجه برسانی مگر این که احساس گناه کنی، زیرا فرق نمی‌کند تو چقدر کار کنی، همیشه کارهایی برای انجام دادن وجود دارد. انجام دادن کارها با احتیاجات انسان در تعارض هستند که این شامل احتیاجات خودت هم می‌شود. همچنین به او یادآور شدم که بهتر است به جای جنگیدن با این احساس گناه و اتلاف انرژی، این حرفم را قبول کند. نانسی هنگامی که از بی‌خوابی‌های کشیک شب آزاد شد این حقیقت را دریافت. او توانست به اندازه کافی بخوابد و دوباره اوقات دو نفری با جک را پیدا کند، وقتی که هر دو به آن احتیاج داشتند و مدتی بود که آن را از دست

من و بیل می‌دانستیم که قبول کردن یک دفتر بچه ۹ ساله به فرزندخواندگی کار بزرگی است که نیروهای ما را به چالش می‌کشد، اما در ضمن احساس اطمینان داشتیم که به اندازه کافی از عشق و مهارت بچه‌داری برخورداریم که بتوانیم از عهده این کار بر بیاییم. پرا تا این اندازه اشتباه می‌کردیم؟

«سرگذشت اریکا»

خانم اریکا میتچل ۳۲ ساله است او می‌گوید: دوستانمان به ما می‌گفتند شما دیوانه‌اید که

فرزندخواندگی و خانواده‌های آمیخته

بزرگتر از او و کارکنانی که دائماً در حال تغییر بودند.

مددکار اجتماعی در ادامه می‌گوید: "اما او حقیقتاً بچه معرکه‌ای است، مخصوصاً اگر فکر کنید که چه دوران‌هایی را پشت سر گذاشته." مدت‌ها در مورد خانواده‌ای سؤال می‌کرد که فقط مال خودش باشد و من می‌دانم که گل امید و آرزوهای او دوباره شکوفه داده است. من در حالی که امیدوار و هیجان‌زده شده بودم نگاهی به شوهرم انداختم. بیل گفت: "فکر می‌کنم ما می‌توانیم به او و سوسامانی بدهیم و کاری کنیم که احساس خوبی در مورد خودش داشته باشد. من هم سرشار از خوشحالی بودم. ما می‌خواستیم بدون درنگ او را به خانه بیاوریم، اما قوانین و ضوابط تعیین‌شده‌ای وجود داشت اول باید به خانه گروهی نوجوانان می‌رفتیم و او را برای پیک نیک می‌بردیم. ما چه قدر هیجان‌زده و پراشتهاب بودیم و او چقدر ساکت، مؤدب و خجالتی بود! اما بعد از چند لحظه سکوت سنگین، همگی ما داشتیم به یک مرد که لباس جوجه‌ای پوشیده بود و تبلیغ غذاهای رستورانی را می‌کرد می‌خندیدیم. زمانی که تامی در مورد دوستش صحبت می‌کرد که به فرزندخواندگی پذیرفته شد و بعد برگشت، به ظاهر خیلی بیشتر از نه سال می‌رسید و موقعی که ساندویچ‌ها و شربت لیمو و کیک شکلاتی که ما آورده بودیم را دید گفت: "وای، چه قشنگ!" این جمله را با خوشحالی کودکانه‌ای گفت که مرا تحت تأثیر قرار داد. به بیل گفتم: "ما دوستش داریم!" تعطیلات هفته بعد ما تامی را برای مهمانی دوشنبه به منزلمان آوردیم و شنبه صبح او را با اکراه برگردانیم. هفته بعد از مددکار اجتماعی خواستیم کارهای اداری را زودتر انجام دهد و ما هم اتاق مخصوص تامی را رنگ کردیم.

می‌خواهید بچه‌ی بزرگ به فرزندخواندگی بگیرید. شما می‌توانید نونهالان را هر طور بخواهید تغییر دهید، اما نمی‌توانید صدماتی را که قبلاً اتفاق افتاده جبران کنید. اما من و شوهرم بیل هر دو از خانواده‌های پر جمعیت بودیم و احساس می‌کردیم واقعاً می‌توانیم با بچه‌ها ارتباط برقرار کرده و مسائلشان را درک کنیم. علاوه بر این می‌دانستیم بیشتر مردم مصرانه تقاضا می‌کنند که بچه‌های کوچک را به فرزندخواندگی بگیرند، پس تکلیف بچه‌های بزرگتر که هیچ‌کسی آن‌ها را نمی‌خواهد چه می‌شود؟ اگر ما بتوانیم یک بچه بزرگ را بپذیریم پس باید این کار را انجام دهیم.

برادرشوهرم وقتی موضوع را شنید ما را دست انداخت و گفت: "شما دو نفر می‌خواهید دنیا را نجات بدهید؟! اما ما دو نفر احساس نمی‌کردیم که مثل آدم‌های خیر شده‌ایم! دوست نداشتم که به نظر سواسی برسیم. به مؤسسه فرزندخواندگی می‌گفتم می‌خواهیم بچه‌ی ما در شرایط خوب جسمی با بهره‌ی هوشی متوسط باشد. مددکار اجتماعی با اطمینان دادن به ما گفت: "من درک می‌کنم"، حالا باید فقط صبر می‌کردیم. یک روز مددکار اجتماعی به ما تلفن کرد و گفت: "تا موقعی که مطمئن نشده‌اید بله نگوئید." عکسی از دختر بچه‌ی نه ساله‌ای را به ما نشان داد. بچه‌ای نسبتاً زیبا با موهای روشن و زوزی بلند و چشم‌های آبی. داستان این بود که مادر تامی چهار سال قبل مرده بود و سرپرستی تامی را به خاله‌اش سپرده بودند، خاله‌ای که خودش شش بچه داشت و گاهی مشروب می‌خورد. بعد از این که همسایه‌ها گزارش می‌دهند که دختر بچه‌ای کنیف و بی‌لباس در کوچه ول می‌گردد، تامی شش ساله را به یک پرورشگاه می‌برند. اما در این پرورشگاه شکایت می‌کنند که او خیلی حریص است بنابراین در هفت سالگی او را به خانه گروهی می‌برند، با هشت بچه

مشاوره با کودکان مشکل‌دار

بچه‌های هم‌کلاسی را دور خودش جمع می‌کند و نمی‌گذارد که تکالیفشان را انجام دهند. من از خانم سیمسون خواهش کردم که صبور باشد. قول دادم و گفتم: "به زودی خوب می‌شه، آروم می‌گیره. من مطمئن هستم که سروسامان می‌گیره." اگر من مجبور نبودم و دو هفته‌ای از خانه دور نمی‌شدم، شاید هم واقعاً این طور می‌شد. پدرم سکت کرده و من بی‌درنگ مجبور شدم با اولین هواپیما به آن شهر بروم ولی قول دادم هر چه زودتر برگردم. بیل گفت: "نگران نباش ما راحتیم." اما وقتی برگشتم توانستم تغییر او را ببینم. وقتی خواستم تامی را بغل کنم خودش را سفت کرد و گفت: "اصلاً هم جاییت خالی نبود، من هم دلم برایت تنگ نشد." و در حالی که خودش را کنار می‌کشید با تأکید گفت: "حتی یک ذره."

بیچاره تامی! نبودن من به طور محسوسی ترس‌های کهنه فرزندخواندگی را در وجود او بیدار کرده بود. من گفتم: "خوب، من خیلی دلم برایت تنگ شده بود، یک عالمه." آن شب تامی به تخت خوابش نمی‌رفت، دعوا و گریه‌زاری می‌کرد و بالاخره دزدکی فرار کرد رفت توی آشپزخانه و بستنی خورد. من در حالی که او را به تخت خوابش بر می‌گرداندم با ملایمت گفتم: "تو احتیاج داری که بخوابی." ولی ساعت چهار صبح با صدای بلند گریه‌ی او بیدار شدم، نمی‌توانست توضیح بدهد که چه مشکلی پیش آمده. ما کنارش نشستیم، آرام آرام زمزمه کردیم و اطمینان دادیم. من دستش را گرفتم، کم‌کم، حق هقش کم شد. بیل گفت: "تامی نگران نباش، مرور زمان به ما یاد می‌دهد که در خانواده‌ای جدید زندگی کنیم." روز بعد وقتی که تامی به مدرسه رفت دیدم مجسمه‌ی گریه‌ای را که خودم درست کرده و به او داده بودم شکسته شده و قطعاتش روی فرش ریخته است.

یکشنبه بعد که برای آوردنش رفتیم از خوشحالی در آسمان‌ها پرواز می‌کردیم. تامی هم خیلی خوشحال بود و پرسید که آیا می‌تواند ما را مامان و بابا صدا کند. مددکار اجتماعی دوشنبه به ما تلفن کرد که ببیند اوضاع از چه قرار است، من گفتم: «تامی خیلی بانمکه، ما را هم سرگرم کرد.» و واقعاً هم همین طور بود! ظاهراً او می‌خواست ما را خیلی خوشحال کند. حتی یک روز صبح از باغچه‌ی خانه‌مان گل چید و با دسته گل آمد و به ما صبح به خیر گفت. با خوشحالی به بیل گفتم: "فکر می‌کردم که کار خیلی سختی باشه اما مثل آب خوردنه." او مرا بوسید و گفت: «چون تو مادر خوبی هستی.»

تنها مشکلی که آن هفته داشتیم این بود که از دست ملکه خلاص بشویم، گریه‌ای که از نه سال پیش که ازدواج کرده بودیم آن را داشتیم. تامی به گریه حساسیت داشت و چه قدر هم غذرخواهی کرد! ولی من موضوع از دست دادن گریه را مهم جلوه ندادم و گفتم هر وقت بخوایم می‌رویم گریه را می‌بینیم، چیزی که ما می‌خواستیم این بود که یک خانواده داشته باشیم.

تامی نگاه مصیبت‌باری به من کرد، من گفتم: "عزیزم! من اصلاً ناراحت نیستم." می‌دانستم که او بیش از این به محبت و قوت قلب نیاز دارد! به جای این که برود بیرون بازی کند از من خواهش می‌کرد که کارهای روزمره معمولی مثل مرتب کردن کشوی لباسهایش را انجام دهد. می‌گفتم: "عزیزم، مجبور نیستی"، اما او اصرار می‌کرد.

یکی دوبار فکر کردم از کیفم پول خرد برداشته. شوهرم گفت: "فراموش کن، یکی دو دلار چه ارزشی دارد؟ او که هیچ وقت چیزهایی که احتیاج داشته نخریده. وقتی از ماندنش در این جا مطمئن باشی دیگر این کار را نمی‌کند." معلم تامی، خانم سیمسون شکایت می‌کرد که او نفاق‌افکن شده.